

کتاب
466
تاریخ ابوسعلمہ روز

طبعہ اول

٢٤٤
جنگ نامه ابومسلم



محمد بن رشید عبد الملک بن خورشید
 هشتم بن عبد الملک بر تخت نشست
 روان عبد الملک و پسر خراسانی عبد الله که در
 رسید که هر دو مروی بهیچان عبد الله که نزدی تقدیر مر بار
 رو بجانب عبد الجبار نیز دی کرد و گفت ای حال که ای پسر خراسانی
 که یابا پشاه عالم پسر و پسر قلیت که سخره بن عبد الله نام دارد که بنده
 که او تیر کرد و دشمنان امام حسین زده بود پس مروان هشتم او را طلب کرده و سب و
 و گفت من ترا هر دو پسر خراسانی کرده ام اما پسر و انگ هر جا که دست در ابوت باشد
 نذر ای سخره بن عبد الله قبول کرد و رخصت گرفته روان
 رسید امد در مسکن خود قرار گرفت چون روز جمعه شد سخره بن
 بعد از نماز آمده پرورد مسجد نشست و هر کس که از مسجد بیرون آمد او را میگفت
 یا ناسرا که هر کس که ناسرا میگفت او را را میگرد و هر کس که ناسرا میگفت او را میگفت یا ناسرا
 مردم خوارزم برای نماز آمده بودند چون این نماز کرده پرورد مسجد رسید و سخره بن عبد الله
 پیش خود طلب نمود و گفت سخنان هم بود دشمنان ابوتراب یا ناسرا بگوید اینان ناسرا
 مار و اچ نیست که ابوتراب یا ناسرا بگوید سخره بن عبد الله پرسید که ملک سخنان که است این
 گفته که ملک با حفظ پاک خوارزم است و با پشاه آن ملک سلطان محمد بن ابودشاه خوارزم
 نام دارد پس سخره بن عبد الله این ناسرا بنده کرده بجانب مروان هشتم بن عبد الملک ناسرا
 خانم نیز نوشته بودست نیز که غنی داد که این سر ملک بعد از چند روز ناسرا گرفت پس او را
 هشتم بن عبد الملک داد مروان این ناسرا را بجانب عبد الجبار نزدی انداخت و ناسرا را او را
 خوارزم نوشت بود که یابا پشاه مروان را دشمنان معلوم بود که ناسرا که این چهار کس خوارزمی بوده و
 خوارزمی نماز میکرد چون این نماز را خوارزمی نوشته بود که ناسرا بگوید اینان بگوید که ملک

رواج نیست که بدشمنان ابوتراب را اندر بگویند بخاطر این ایشانرا بنده کرده بخدمت دشمنان
فرستاده ام هر چه حکم بادش به باشد در باب ایشان بکنید پس مروان ایشانرا طلب نموده
گفت که من شما را بسیار از خواهر کمردیک سرشده بدشمنان ابوتراب را ناسزا بگویند
اینان بجز اب دادند که ای مروان حمار تر خا طر خود را هیچ دار که وقت آمدن آن صاحب خراج
نزدیک رسیده است که ترا بکنیم خواهی فرستاده و علاج این ناسزا بر طرف خواهد کرد مروان
این سخن از ایشان شنیده بر آشفت و حکم کرد ایشانرا ستمیه کردند بعد از آن مروان حمار
بجانب عید الجبار بر روی کرد و گفت که این مردم خوار زم بدشمنان ابوتراب را ناسزا
گویند و سر کشی هم نمیکنند پس حکم ایشانرا چه باید کرد عید الجبار بر روی عرق کرد که یا پادشاه
عالم کی را بفرست که یکصد و هشتاد و شتر زر بدهند یا بدشمنان ابوتراب را ناسزا بگویند پس
جام شراب را در دست گرفت و گفت ای دوست درین بد مروان که این همه را سرانجام
بساند و این ناسزا بر گفته روزگار تمام سخن نگفته بود که زهره بنی مقاتلت می از سنده خود بر جوار
لو بجا کرد و گفت و اگر حکم عالی شود من رفته این کار را بر سر نمی کنم پس مروان حمار
خوار عید را با چهل هزار سوار بجانب خوار زم فرستاد و زهره بنی مقاتلت می روان شد
بعد از چند روز بقتله خوار زم رسید و فرزند آمو و ناسزا مروان حمار را بدست عاصی بفرستاد
داد و رخصت نمود و این سرشک آمو نام ما بشتر سلطان محبت که در ناسزا مروان را دور
کرده خواند که مروان نام فرشته بود که ای سلطان محبت بدان و آگاه باش که یکصد و
هشتاد و شتر زر بفرست یا بدشمنان ابوتراب را ناسزا بگویند سلطان محبت و بد بجانب
مکه و داران خود کرد و گفت ای سبایان حکم می این چنین است که یکصد و هشتاد و شتر زر
بدهید یا بدشمنان ابوتراب را ناسزا بگویند ایا مروان شاه و فعل جبریه بدشمنان این
سخن شنیده بدشمنان و گفتند ما هم نمیدانیم و ناسزا هم نمیکشیم جنگ هم راه این
خوار عید خواهر کمرد سلطان محبت گفت هنوز بوقت آن صاحب خراج نرسیده است

و من بخت رت حضرت علی بن ابی طالب کار تا خواهم کرد و هنوز آن صاحب خراج بیدار نشد است
که او را یاری بدهم بسیار است که هر چه این زار را بدهد مغرب و لعل جیبی بی سنی شنیده خاوش
نشدند اینان بعد شنت این ذرا جمع کرده بر هر بنی مقاتل بن حیدر آید و او را رقت
نمود و در کار چرخ نابکار بعد از چند روز بطلو شد و رسید آئوده مروان حکام را اطلاع کرد
و آن یکصد و هشتاد و شش نفر مروان هشتم کز اندیش پس این در بخت از خود آید و رفت بعد از آن
بجانب عید ایبار کرد و گفت ای حال چه باید کرد عید ایبار گفت این مرتبه چهل صدوق
مغرب را بپیشی او شان طلب نماید یا بدهند یا بدشمنان ابو تراب را تا آنرا بگویند مروان
این سخن شنیده خشمگین گردید و یار دیگر زهر بنی مقاتل می را با چهل هزار سوار بجانب قلع
خوارزم فرستاد و این خوارچ نابکار با چهل هزار سوار روان شد بعد از چند روز این خوارچ
نابکار بر ابر قلع خوارزم رسید با لشکر خود فرود آمد و نامه مروان را بدست طغیاری بفرستاد
داده پیش سلطان محبت فرستاد پس مانیاری آید نامه مروان را بنظر سلطان محبت نهاد
نیز سلطان محبت نامه را و در کرده خواند و نوشته بود که با چهل صدوق مغرب را بپس کرده چاره
یا تا آنرا بدشمنان ابو تراب را بدید سلطان محبت روان بجانب مغرب کرد و گفت چنان باید کرد
آن نابکار چهل صدوق مغرب را بپیشی طلب نموده است مغرب و لعل جیبی بی سنی شنیده
بر آتش خشمگین و گفتند چرا حکم نمیکنی که این خوارچ نابکار که بر سر آن آئوده است اول این را بکشیم
این خبر شنیده مروان بیاید و اید و اید که مقابله او نیز خواهم کرد و سلطان محبت گفت
شان رست میفرمایند اما این کار از برای نیست اینان خاموش شدند و سلطان محبت
جواب نامه بجانب زهر بنی مقاتل می فرستاد که بعد از سه روز این چهل صدوق را بپس
مغرب کرده خواهم فرستاد پس عید ایبار مانیاری بپس کرده این نامه را بدست زهر بنی مقاتل
داد و او جواب نامه را خواند و مشکله شد اما آن روز چهارم بود که سلطان محبت به سجده جامع آید
نماند را او کرده آید و پیوسته استاد و کشته و گفت ای طاران مروان هشتم چهل صدوق

عقرب را طلب نموده است و میگوید که یا چهل صندوق پیرا عقرب کرده بدیدیا
ما نترسیدیم ششانی ابو تراب را بدیدیم مردم شهر خواند از دم در اینجا حاضر بودند گفته که
و با شاه من گشتن خود را نمی بینم اما ما را بدیدیم ابو تراب بهرگز نمی گشت چون
او روز بیرون رفت که گشته و شب بیکم سلطان محمد شاه بتلاوت قرآن مغول شدند
گفته بود که سلطان محمد شاه بهر خواب را بود در خواب بشارت حضرت علی یافت که
بجانب دست راست یک قهقهه یافت که او را میگوید و میگوید در میان آن قهقهه یک غافلی بود
سه روز است که او مرده است گفته یک خشت از قبر او در کشید و صندوق را نگاه داشت
و وجه چهل صندوق را بر کرده بنزدان خوانی ریح نامی که بر سر ستیغ که در آن غافلی را بود
که بهر شب بهر از حرم به بدیدیم ابو تراب را نامش را میگفت یک خشت شوی نفس خود را با
ما گرفتار است چون سلطان محمد شاه از خواب بیدار شد نماز پنج را ادا کرده بیرون
آمد بر تخت نشست و سرداران تمام آمده بجز او را سلطان محمد شاه گفت اسم ششانی
حضرت علی یافته ام که بجانب دست راست قهقهه یافت که او را میگوید میگوید
یک ساعت غافلی در آن قهقهه مرده است که بهر شب بدیدیم ابو تراب را نامش را میگفت پس این
خند و تها را همراه گرفته بیا شد و این را بجز بهای بدیدیم مردم این شهر همه سلطان
محمد شاه و در آن شد چون در برابر آن فرستید سلطان محمد شاه آمده یک خشت این قبر
دور کرد و صندوق را نگاه داشت چون بر شد بهین و چهل صندوق را بهر عقرب کردند
گرفته روان شد چون بقلعه فرار زم رسیدند که چون دشت ما خیار بی بی فرشته در رسید
آن مرد سلطان محمد شاه را بجا کرد و گفت نه هر بی بی معاندان بی چهل صندوق عقرب طلب
کرده است هر چه بفرمایید منی گفته او را جواب گویم پس سلطان محمد شاه حکم کرد که آن
خند و تها را با کرده خزان این سر نه که کردند بهای بی بی این صندوقها را گرفته روان شد
بعده بنظر زهر بی بی معاندان بی گزیدند و گفت این صندوقها را بهر عقرب هستند

زهره پناهنده شد به این سخن شنیده بچندید و گفت بجای روح نیر و مردان مرا احتیاج
نمی آید که درین صند و فضا عترب باشند پس آن خود هیچ بی اعتیاد از جای خود برخاست
و چند کسی همراه او شدند آنگاه یکصد و هفت را و از گردن و آن عترب بر چسبند و این فضا
رجیان میشتی زدند که چون ساعت جان بجا لکان چشم سپردند و دیگر خوار رجیان این بخار
جوان شد و دیگر نند و خفا که بودند از کمر می عترب تا بسوزند اما عافیاری و دیگر خوار رجیان
کمر خسته روان شدند لعل میب در پس اینان رفتند یک کسی را زنده نگذاشت این یک سر نه که
مانده بود و او کمر خسته پیش آمده این حقیقت را بیان نمود

که کند بیان داد سخن را این چنین کرده است بنیاد

و اما کمال این

این حکایت شریفین چنین بیان و بیان نموده اند که در ملک طایف دو قبیل بودند یکی قبیل بنی

جند و یکی قبیل بنی طایف و از قبیل بنی جند سردار ایشان جند بنی عمر گرد بود و از قبیل

بنی طایف سردار ایشان محمل طایف بود در میان این دو قبیل خصومتی افتاد و همیشه در میان

ایشان جنگ و جدل بود آخر الامر در بنی شهر مردم که کوفه بودند در میان ایشان صلح کردند و

آورده اند که در خانه محمل دختر شده او را حکیم نام نهادند و در خانه جند پسر شده او را حکیم

نهادند پس حکیمان عمرانی جند بود اما محمل جند را همایانی گرد و ستم روز مجلس کرد

بودند که محمل در آن مجلس اقرار کرد که من دختر خود را با ستم دادم اما بعد از ستم بدو ستم مردم

بخانه خود آورده و بعد از چند روز جند بنی عمرانی از دنیا رحلت کرد پس پسر و عمرانی بنی جند

پدر خود را در ملکوت کرده آورده و منی کردند اما بعد از ستم روز عمرانی بنی جند از تفرقه

به خود برگشت و یکس را پیش محمل طایف فرستاد آمده گفت که عمرانی بنی جند و یکی را

دختر با ستم پسر که ادا کند خوا کرده بجانب عراق روم محمل این سخن شنیده منکر نگرفت

نه و دختر خود را با ستم نمیدهم آن مرد که رفته بود آمده جواب محمل پاشی عمرانی بنی جند بیان

نمود و عمرانی بنی جند این سخن شنیده اسد را دلاری کرد و گفت ای برادر تو خاطر خود را

نمود

جمع دار که ترا جای دیگر کت خاکتم اسد گفت ای برادر بفر از حلیه خاتون کسی دیگر را
قبول نخواهم کرد و بسا عمرانی بنی جنید همه متاع پدر را برادرده منت کرد آنچه پسندید
پدر و خواله او کرد و در سفر عراق رفت اما اسد همیشه بیک بدیده زیر آویزده بر در خانه
خاتون آمده لغوت میکرد در یک سال تمام متاع پدر خود لغوت کرد و اسد را بجهاری
عشق آتش کرده بود و روزی بزرگ متغیر می شد و عمرانی بنی بسرا عراق برگشته اند و احوال
اسد را دیده گفت من ترا جای دیگر کت خدا سازم اسد این سخن شنیده بگریست و
گفت برادر دینت آن دردی که در گفتن نمی آید بر من نیست اگر ای شب خلقی
نمی آید خد در پانی خرقی او بخاطر میسر و نوبی دوری از دیده میسر بر من که در گفتن نمی
اما بعد از چند روز عمرانی بنی جنید اراد با تجارت کرد اسد را طلب نموده گفت ای برادر
همراه ما بیا اسد قبول نکرد و عمرانی بنی جنید هر چند سعی کرد مخلص را نمی شد بسا عمرانی بنی
جنید باز تجارت رفت و بعد از چند روز مخلص نیز برای تجارت رفت میگوید
یکدیگر بر نیای بود که جنید بنی عمرانی را برادر دین کرده بود و او از حج برگشته بخان جنید آمده بعضی
اما در اسد نشست و حقیقت جنید پرسید زن جنید گفت این سال او بیم هست که در دنیا سفر
کرد و عمرانی بنی جنید سفر عراق رفته است پس ای بزرگ حقیقت اسد پرسید مادر اسد
اولی مادر است پس ای بزرگ برخواست و بخوابگاه اسد آمد و اسد را بیدار کرد و احوال پرسید
اسد گفت ای مادر احوال خود چه گویم گشته و برین راهم دم بر نمی آورم بزود رنج
راحت را ندانم هر چه بخون از جنون عشق بجز ساخت دل از جلوه دیدار یار از جلوه
مهر تو نیم هر دم داده کلکون خون نوشی تا خون نابیم دل نر که من در دی دلم در دهن آه میگل
در روکم سوز مار را بخون عشق من ساقی منی تو رنگ جگر تو نوش دوست میگویم من از می تو
بزرگ بی تو بی این پیر ال دانست که این مرز عشق است گفت که ام جانی دل تو پیر است اسد
گفت ای مادر پدر من نیست من بخانه مخلص مان کرده بود و او در مخلص قرار گرفته بود که من در

خود را با سواد و مروتی که پدر من از دنیا میبرد و او شکر من و خرد خود را با سواد و مروت
و برادر من گفت ترا جای دیگر است خدا را من قبول نکردم و من میگویم که خلیفه خاتون بیست
سالی بود آن پسر زال گفت ای اسد تو میدانم که محفل طرب بسیار عالم است اگر طوطی و طوطی
و خلیفه خاتون را جای دیگر ببری من برای تو رفتم یک طلبش بکنم اسد قبول کرد پس آن پسر زال گفت
یک نشانی خود را بده که من رفتم حقیقت طوطی معلوم کنم پس اسد یک ورقه نوشت و خاتم خود را
آن پسر زال داد و آن پسر زال خاتم و ورقه اسد را گرفت و در میان کلاینها گم کرد و گفته روان شد
چون نور خانه محلی رسید و آن پسر زن مشهور بود به مرد و زن او را میدادند و پیش مادر خلیفه
بنشست و پرسید که خلیفه خاتون کی است مادر خلیفه خاتون گفت مدتیست که او بیمار است نمیدانم
که او را چه شده است هرگز با کسی نمیکنند آن پسر زن باری من هم رفتم او را ببینم که چه شده است
و او مادر خلیفه گفت آنرا در خانه و در خواست پس آن پسر زن برخاست و مادر خلیفه خاتون
در آمد و خلیفه خاتون را بیدار ساخت چون نظر خلیفه خاتون بر آن پسر زن افتاد او را تعجب کرد و آن
که کل آورده بود بنظر خلیفه خاتون گذرانید خلیفه گفت ای این کار را نمی پوشیم آن پسر زن در گوشه
گفت ای دختر ترا عرض عشق است این کار را پوشی که بخواه خود خواهی رسید خلیفه خاتون این سخن را
شنیده و دیده پر آب کرد و گفت ای والدیده چگونه چه چاره دانستم
خواهم ز خاکه کوئی او تار و دوزخه غایب فرسوده جانم سوزی او در سر سوزی ماه قشنگ قضا
با آب زرد میکند با طاق کردنی صورت ابروی او ریخت خون تا ترک چشم باز می بینم
زان چشم ابرو که آن خسته بر بلندی او ساخت قد ما و نور حلقه دست روزگار تا بود طوق
زیرین بهر چکان کوئی او از محله آنکه ابرو من خشم دارد و زار گریه بر رخسار چاه و دوزخ
در غم بجز آن رضای دنیا ماند بهر بر زمین با مردی دل دیه نشسته و پهلوی او پس آن پسر زن
گفت ای خلیفه خاتون اگر تر که وطن خود اختیار کنی اسد را هم شتر رضا نداده ام بعد از آن
بخدمت تو آمده ام اگر با و در داری وینک خاتم و ورقه او را بخدمت تو آورده ام هر چه بگوئی

سند و قلم او در جواب هر یک پس علیه خالق آن خاتم را گرفته پیش خود نگاه داشته و
رقعه بر سر را از کرده خواندن نوشته بود جان بخت دارم و عشاق و دوایم
هنوز مویده در خواب عدم داشت و بیدارم هنوز لذت رخصتم نکش بر سر از جانم
کمر بپا نهادن سرهم راحت و انگارم هنوز سر بر دارم روز حشر از خاک جانی بر سر
بعثت از عفت براف و گرفتارم هنوز با وجود آنک زرات وجودم شد بیدار در هوا که هر
آن خورشید رخسارم هنوز مرده و صفت غم بخوان مرا نیک نواز ارسلان کو بی باغ محنت
سند دارم هنوز دیگر آنک ای علیه خالق ترا معلوم بوده باشند که تو حق و امانی و منی
خدا هم که دوستی تو تر که وطن خود کنم اگر رضای تو باشد جواب این رقع را بدست این بیزنی
بفرست که دل من قرار گیرد پس علیه خالق را جواب نوشت المصنوع شرمند و اظفار
و بر کمریده عشاق دو خسته تیر و فراق خسته ناک جدا ای و بسته زنجیر شانی و سلسله غم
تجانی و انصاف خدای بعد از حمد و تقدیر کرده نمود که الحال همه حال بوجب شکر که ایشان
در حفظ و امان باشند و منی که این بنده جدا افتاده چون تشنه یاب و مصلحت بی نایاب
بی آب و مکی بی حباب و جنبی بی کوه و مصلحت بی طوق و محنت بی مشق و محنت بی
و شب بی سر و عروس بی شمع و خانه بی قانون و لیلی بی مجنون و هسان بی درویش و خسرو بی تشریف
و شب بی گدا و یوسف بی زین و عیسی بی کریم و در دی مرهم و تارکی بی چراغ و ریش بی داغ
و قبح بی شرب و مطرب بی طرب و سرو بی بازنده و ریاب بی نازنده میری نیکم خدای دلم
شد بیری استوار که بی یار هرگز نیکم قرار دیگر آنک شما را معلوم بوده باشند که یک بار در سجده
سجده شمان فرستاده ام باید که در سب ای خدای خرم کرده روز پنجم شبیه آنکه بر کند
چشمه فیض بخش استاده شود و مرا نیز رسیده دانید پس آن بیزنی جواب علیه خالق را گرفته
بر کشته پیش رسد و این توفیق را بپایان خود در رقع علیه خالق را بدست رسد و ادای رقع
و از کرده خوانده بسیار خنوت شرمین ساعت رسد بر خور است بر بار آرد و در سب ای خدای

خوب نموده آید بچانه خود قرار گرفت چون آن روز رسید بر دو اسب طیار خود همراه خود رفت
روان شد چون نزدیک آن چینه رسید یک کشته گرفته استاده شد و انتظار بود بر رسیدن
یک ساعت جلوه خاتون با چینه خدمت کاران خود رسید و از دور نگاه کرد و پرسید که
هر دو پسر از گرفته استاده است تنها نکرده بر من چینه افیض بخش نیست بعد از این
بر خواست و با خدمت کاران خود گفت آن کسیر این چینه کنم خدمت کاران گفتند بسیار
پس بر خواست و از آنجا ب روان شد چنانکه استاده بود چون نزدیک رسید هر دو
بر عتبه خود که آن عتبه چینه شکسته گردید و آن خدمت کاران که همراه جلوه خاتون بودند
روارید عتبه چینه شکستند و جلوه خاتون خود را با اسب رسانید و اسب جلوه را به اسب خود
بود و بعد از یک ساعت خدمت کاران جلوه خاتون را ندیدند و حیران و متحیر شدند و هر دو
جانب چینه نگاه کردند و جلوه خاتون را نباشد پشیمان شده برگشتند چون در خانه درآمدند مادر
این کار را پرسید که جلوه خاتون کیست خدمت کاران گفتند که عتبه چینه شکسته گردید و چینه
مرد و پسر شکستند هم چون بعد از آن نگاه کردم او را ندیدم خدا داد که او را چینه مادر جلوه
خاتون گفت چه جای بر سر می رسد و زار زار بگریست و گفت محلی این خبر شنیده اند اندک
خواهد که بهشت اما محلی که بیای تجارت رفته بود باز بچانه خود آمد و جلوه خاتون را ندیدند
او پرسید که جلوه خاتون کیست مادر جلوه حقیقت او را پیش محلی بیان خود محلی دانست که این
کار اسد است محلی در غضب شد و تیغ خود را برهنه کرده در خانه اسد آمد که مادر اسد نشسته
او را پرسید که رست بگو اسد کی است گفت امروز رست او رست که اسد در خانه نباشد رست
من نیز نشیمن محلی گفت او را پیدا کنی و اگر نه ترا میکشم مادر اسد گفت سخی و دهم که محلی است
اگر مادر میکشی جافرم محلی پشیمان شده باز بچانه خود آمد و خود دیگر سوخته از بی اسد روان شد
بسیار تکالیف کرد و نتوان یافت و باز برگشت و وطن خود آمد اما اسد بی جنبه راه اعوان پیش
گرفت و بعد از چند روز بطور و شاهان همچنان قرار گرفت اما بعد چینه اسد و کاران بچاری

خوب نموده آید بچانه خود قرار گرفت چون آن روز رسید بر دو اسب طیار خود همراه خود رفت
روان شد چون نزدیک آن چینه رسید یک کشته گرفته استاده شد و انتظار بود بر رسیدن
یک ساعت جلوه خاتون با چینه خدمت کاران خود رسید و از دور نگاه کرد و پرسید که
هر دو پسر از گرفته استاده است تنها نکرده بر من چینه افیض بخش نیست بعد از این
بر خواست و با خدمت کاران خود گفت آن کسیر این چینه کنم خدمت کاران گفتند بسیار
پس بر خواست و از آنجا ب روان شد چنانکه استاده بود چون نزدیک رسید هر دو
بر عتبه خود که آن عتبه چینه شکسته گردید و آن خدمت کاران که همراه جلوه خاتون بودند
روارید عتبه چینه شکستند و جلوه خاتون خود را با اسب رسانید و اسب جلوه را به اسب خود
بود و بعد از یک ساعت خدمت کاران جلوه خاتون را ندیدند و حیران و متحیر شدند و هر دو
جانب چینه نگاه کردند و جلوه خاتون را نباشد پشیمان شده برگشتند چون در خانه درآمدند مادر
این کار را پرسید که جلوه خاتون کیست خدمت کاران گفتند که عتبه چینه شکسته گردید و چینه
مرد و پسر شکستند هم چون بعد از آن نگاه کردم او را ندیدم خدا داد که او را چینه مادر جلوه
خاتون گفت چه جای بر سر می رسد و زار زار بگریست و گفت محلی این خبر شنیده اند اندک
خواهد که بهشت اما محلی که بیای تجارت رفته بود باز بچانه خود آمد و جلوه خاتون را ندیدند
او پرسید که جلوه خاتون کیست مادر جلوه حقیقت او را پیش محلی بیان خود محلی دانست که این
کار اسد است محلی در غضب شد و تیغ خود را برهنه کرده در خانه اسد آمد که مادر اسد نشسته
او را پرسید که رست بگو اسد کی است گفت امروز رست او رست که اسد در خانه نباشد رست
من نیز نشیمن محلی گفت او را پیدا کنی و اگر نه ترا میکشم مادر اسد گفت سخی و دهم که محلی است
اگر مادر میکشی جافرم محلی پشیمان شده باز بچانه خود آمد و خود دیگر سوخته از بی اسد روان شد
بسیار تکالیف کرد و نتوان یافت و باز برگشت و وطن خود آمد اما اسد بی جنبه راه اعوان پیش
گرفت و بعد از چند روز بطور و شاهان همچنان قرار گرفت اما بعد چینه اسد و کاران بچاری

خوب نموده آید بچانه خود قرار گرفت چون آن روز رسید بر دو اسب طیار خود همراه خود رفت
روان شد چون نزدیک آن چینه رسید یک کشته گرفته استاده شد و انتظار بود بر رسیدن
یک ساعت جلوه خاتون با چینه خدمت کاران خود رسید و از دور نگاه کرد و پرسید که
هر دو پسر از گرفته استاده است تنها نکرده بر من چینه افیض بخش نیست بعد از این
بر خواست و با خدمت کاران خود گفت آن کسیر این چینه کنم خدمت کاران گفتند بسیار
پس بر خواست و از آنجا ب روان شد چنانکه استاده بود چون نزدیک رسید هر دو
بر عتبه خود که آن عتبه چینه شکسته گردید و آن خدمت کاران که همراه جلوه خاتون بودند
روارید عتبه چینه شکستند و جلوه خاتون خود را با اسب رسانید و اسب جلوه را به اسب خود
بود و بعد از یک ساعت خدمت کاران جلوه خاتون را ندیدند و حیران و متحیر شدند و هر دو
جانب چینه نگاه کردند و جلوه خاتون را نباشد پشیمان شده برگشتند چون در خانه درآمدند مادر
این کار را پرسید که جلوه خاتون کیست خدمت کاران گفتند که عتبه چینه شکسته گردید و چینه
مرد و پسر شکستند هم چون بعد از آن نگاه کردم او را ندیدم خدا داد که او را چینه مادر جلوه
خاتون گفت چه جای بر سر می رسد و زار زار بگریست و گفت محلی این خبر شنیده اند اندک
خواهد که بهشت اما محلی که بیای تجارت رفته بود باز بچانه خود آمد و جلوه خاتون را ندیدند
او پرسید که جلوه خاتون کیست مادر جلوه حقیقت او را پیش محلی بیان خود محلی دانست که این
کار اسد است محلی در غضب شد و تیغ خود را برهنه کرده در خانه اسد آمد که مادر اسد نشسته
او را پرسید که رست بگو اسد کی است گفت امروز رست او رست که اسد در خانه نباشد رست
من نیز نشیمن محلی گفت او را پیدا کنی و اگر نه ترا میکشم مادر اسد گفت سخی و دهم که محلی است
اگر مادر میکشی جافرم محلی پشیمان شده باز بچانه خود آمد و خود دیگر سوخته از بی اسد روان شد
بسیار تکالیف کرد و نتوان یافت و باز برگشت و وطن خود آمد اما اسد بی جنبه راه اعوان پیش
گرفت و بعد از چند روز بطور و شاهان همچنان قرار گرفت اما بعد چینه اسد و کاران بچاری

مردم گفتند و هر که ای که پیش آمده سوال میکرد او را یک شلک کتونی بخشید علیه خاتون
یکه صند و چتر آرد و بود در یکاه نفر کد و چیزی بخاند و بعد پیش آمد علیه گفت
آنچه زبده را نفر کدم ای حال چیزی بخاند است چکنم علیه گفت آنچه در دل سخنان بیاید
بکنید اسد خاتون شد چندی تمام او بگفتند اسد از حویلی خود بیرون آمد بر سر چوکی در وانه
نشست و دل خود فکر کرد که چکنم که نزدیک خانه اسد حویلی یکه خواجه بود که او را
عبد العزیز اعراتی می نامند و یک نگاره پیش او آمده گفت که نزدیک حویلی تو یکه جوان حویلی کرانه
که رفته فروز آمده است اسد نام دارد و در خانه زن این چنین صاحب جمال است که در غم خود
نویسد ام بود آن صاحب جمال زنی که ضعیف و بی هوشی و بیم تنی شکل او خوب
قالتش بود سر و پا و بود بنده او زلفت او پیش که سبزه و گل بود آن یکی دور آن
بود لب لعلش که بود چون با قوت یاقتی جان بیدلان رو قوت لب شری چون جود لبش داشت
حلقه در کوشی چون سبزی داشت عارضش بود لاله و سیراب گالشی همچو سبزه پر تاب
خاست او چون سر و سیم اندامش رنگی او بصورت بادام و نهش شلک شتر خنجه باغ عارضش
تازه تر ز لاله زلف کاکل او که پس سسل بود عار بر فرق شلک سسلید مدحت بود زلف
یکی گفتن هر چه من گفتن اندکی گفتن عبد العزیز اعراتی این سخن شنیده نادیده بر حلیه خاتون
عارضش شد و بختی خواجه نابکار از حویلی خود بیرون آمده بر در وانه خود نشست چون نظر او بر سر
افتاد و دید که بسیار متغله ساده است نزدیک آمده احوال پرسید اسد گفت تر از این بزرگان
گفته اند خاندی بخند سخن نه اهل ملک رازی و افور برده مهمل ملک کرسو بود و شتر خوان پیش
لینا شری از بی پیش از چهل ملک عبد العزیز گفت سخنان درست میفرماید و من دخت
مبذکی دارم هر چه در کار باشد بگیرد پس عبد العزیز کد و باسد داد و اسد نیز خط نوشتن باو
داد اما اسد نیز در میان چند روز اینا در این نفر کد و اسد پرسیدند پیش علیه خاتون آمده
گفت ای علیه خاتون اگر تو را این شوی من بجانب برده و هم و چیزی زربیارم علیه گفت آن ز

نقدی نام داشت که داشت خاتون عارضش
ایر اسد او را با اسد پیش رفتن
سبزه و یک پیش
کلاس بن خدیجه
نکند نگارار قصه
و خود او به بغداد بدر رفت
به بغداد آمد در خانه شیخ سیان فرود آمد حکام خوا
عظم بود خود برادرش خواصه را داد
منغل بگو صغیل
روانی گشت با سلمان
بغداد آمد است مادرین
ز یک در سیدم حلقه
دختر کارا در دیده بعرق
او را رفته چتر من استید
را فده از فرستاده بود که او را می
کشفه هر چه اسد بود او را گرفته
ز نقد

برادر و باطلی
نقدی نام داشت
ایر اسد او را با اسد
سبزه و یک پیش
کلاس بن خدیجه
نکند نگارار قصه
و خود او به بغداد بدر رفت
به بغداد آمد در خانه شیخ سیان فرود آمد حکام خوا
عظم بود خود برادرش خواصه را داد
منغل بگو صغیل
روانی گشت با سلمان
بغداد آمد است مادرین
ز یک در سیدم حلقه
دختر کارا در دیده بعرق
او را رفته چتر من استید
را فده از فرستاده بود که او را می
کشفه هر چه اسد بود او را گرفته
ز نقد

پیشی نیست اسکر گفت یک طرفه دار بر من در ملک بفرم بی باش که اورا عبید لغزانی می نامند
میخواهم که پیشی در رفته چیزی را بر بیارم که حرفی بهم بدهم و خبر خود و نیز بگویم چنانچه قبول کرد پس
علیه را گذاشته بر اسب خود سوار شده بجانب بصره روان شد و بعد از چند روز به ملک بصره
رسید آتیه بیکاروانی سرازید و آمد چون بوقت شب شد اسکر سوار شده بجانب عبید لغزانی
آمد و اورا ملاقات کرد و ز بر پدر خود را پیش وی طلب کرد عبید لغزانی منکر حرفه اسکر بود
بفریب تیغ قتل رسانید و بر اسب خود سوار شده مانند برق یا باد بدور رفت نیم روز برآید
به دوک اسکر بسیار تشنه گردید ناگاه یک ایرانی پدید آمد اسکر رشتن فتنه آب و طعام خواند گفت
ای اسکر برادر تو برای تجارت رفته هست و مطلق از دنیا سفر کرد اگر دشمنان بر وید آنچه
او مانده است میرسانم آن غیر کسی است اسکر بی چیزی بجانب تلو طایف روان شد این را در راه
گذاشت از حلقه خانه بشنید که چون سه روز برین سفر کرد که شست و حلقه طوق منکر بود که آن
زن مکاره که ریخته آتیه عبید لغزانی اخراج کرده اسکر که سخت وزن او بر تو را نمی شود
عبید لغزانی ایرانی که ریخته آتیه به در جوی اسکر استاده شد و گفته فرستاد که ای حلقه طوق من
استغفیه ام که شوهر تو که ریخته رفت پس تو را قبول کن یا بعد از این زن را به بهیذ حلقه ای سخن
شنیده در غضب شد و گفت ای مردک من ترا بعد از قبول نخواهم کرد و این خیال از خاطر خود
دور کن اگر بواسطه صد اشترنی چیزی میگوئی که شوهر من که رفته است من خود را بهیذ چشم و زبانه
دیدم پس این خوارچ نامبار گفت یعنی ساعت بهیذ و همراه من بیا که ترا بعد از چشم و زبانه
حلقه ای سخن شنیده بهیذ است و بهیذ پوشیده همراه این خوارچ نامبار روان شد و بار
برده فروخت و رسید استاده شد و الا ان آتیه بهما رسیدند عبید لغزانی گفت بهما بیا ایندی که
صد اشترنی خواهم گرفت چون این سخن اینی گفت که حلقه را نمی خرد اخلاص و الا ان اینی که زن
گرفته پیش خواجه عبید الله گزید و در روز و گفتند که یک گزین خوب آورده ایم طایفه حلقه که رفته
یک گرفته آورده دید و الا انرا طلب کرده گفت این گزین که نمی نماید بهیذ بلور که این را از

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Arabic, arranged in a single column. The text is dense and appears to be a continuous passage, possibly a letter or a section of a manuscript. The script is highly stylized and difficult to decipher without specialized knowledge of the language and script.

آورده اید و لایان طرفی کردند که این کینه که عبد العزیز اعرانی آورده است پس خواجہ عبد اللہ کثیر
اور طلب نموده پرسید کہ دست یکر این کینه را از کجا آورده عبد العزیز گفت با خواجہ
این کینه بی شک زنی پیش من صد اشرفی حرفی گرفته کہ بخت و این زنی گفت مرا بخوشی و بد
بگیر و این زنی بکلمہ من شد گرفته تو بدم کہ این را بخوشم و ز خود را بگیرم پس خواجہ عبد اللہ
رو بچہ انتہای علم خانوں کرد و گفت ای دختر من من یک سخن از تو میپرسم اگر تو دست بوی
کہ تو کسی و نام تو چیست حیل خانوں گفت من زنی اسمی بچیدہ هستم و دختر محلی طایفی ام خواجہ
این سخن شنیده بہ صد اشرفی را طلب نموده بعد العزیز اعرانی داده او را رخصت نموده و
حیل خانوں را گرفته بچہ خود آورد بسیار دلا ما کرد و گفت تو دختر منی و اسم فرزند من است پس
این خانوں گفت حیل خانوں و خانہ خواجہ عبد اللہ کثیر قرار گرفت

کہ چون در ملک طایف رسیدہ و آنچہ از محلی طایفی بدست اسم آورده گرفته روان شد بعد از چند روز
بہکم حیرت آہیسانی رسیدہ جایی کہ حیل خانوں را کہ نشسته رفته بود آمدہ بہ در آن حویلی بہتوان شد
و از یکی پرسیدہ او واقف بود تمام حقیقت را پیشین رسیدہ بیانی نمود و گفت زنی سخنان عبد العزیز
اعرانی بدست خواجہ عبد اللہ کثیر فرست اسم این سخن شنیده آہ سرد پرورد و بگر
پر کشید و گفت این سخن بسیار ناگفت و گفتی ہم بسیار ملالت چہ باید کرد و احوال را آمدہ بہر
حویلی خواجہ عبد اللہ کثیر آمدہ بہتوان شد چون بدست خواجہ عبد اللہ کثیر کہ طایفی خود
بیرون آمدہ دید کہ یک جوان جوان و بشکل ستادہ است پس عبد اللہ کثیر اسم را طلب نموده
پرسید کہ نام تو چیست گفت اسم نام دارم خواجہ عبد اللہ کثیر دست بگرفتہ آن را بخوبی خود
آورد و او را بر پر گرفت بسیار دلا ما کرد و گفت در دل خود چیزی بیاید تو ز زنی و حیل خانوں
منگ تو خاطر خود را بگو و اسم این سخن شنیده بسیار غرورنت کردید آمدہ حیل خانوں را دید
خانہ خواجہ عبد اللہ کثیر قرار گرفت بعد از چند روز خانہ و اسم فرزند نام او را عبد اللہ نامید
بعد از اسم او ز بگرد و کہ خدمت خواجہ عبد اللہ کثیر میکرد و در آن وقت حاکم مرشد آہیسانی

سخنه بن عبد الله كوتري بود او سپهسالاري داشت كه او را فرعون بن مضامان مي نامند و آن
خواجه دين پر گشته دين دشمنى حضرت علي بود يك روز پيش سخن بن عبد الله آمد كه گفت يا با
من شنیده ام كه خواجه عبد الله كثر دوست دار ابو تر است و بسيا مال دار است كه گفت
سخنه بن عبد الله گفت من چه كونه معلوم كنم كه خواجه عبد الله كثر ابو تر است فرعون بن مضامان
گفت كه بر ابر قلم مرده است همچنان با غيبت و كه او را باغ ارم ميگویند بهتر است كه در میان باغ
باغ رفته مجلس كنده اگر خواجه عبد الله كثر همراه شراب بخورد خوب و اگر نه خوردنشان بداند كه این
مرد ابو تر است سخنه بن عبد الله قبول كرد چون شب گذشت علي الصباح سخنه بن عبد الله
آمده بر مسند خود قرار گرفت و خواجه عبد الله كثر با برادر خواجه قاسم كثر آمده بكار آمدند و بجای
خود قرار گرفتند سخنه بن عبد الله رو بجنب خواجه عبد الله كثر كرده گفت يا خواجه بهتر است
كه در باغ ارم رفته مجلس كنم و نشان هم بیايند خواجه قبول كرد پس روزيكه سخنه بن عبد الله آمده بباغ
باغ ارم مجلس كرد و خواجه عبد الله كثر و خواجه قاسم كثر نیز آمده در آن مجلس نشستند سخنه بن عبد الله
بسیار مست نشسته بود و رو بجنب خواجه عبد الله كثر داده گفت يا خواجه شراب خوردن حلال است
يا حرام خواجه گفت از روي شرع حرام است فرعون بن مضامان گفت الحال نشان در مجلس من آمده
بنای من يك بيال بنوشید خواجه گفت من در عرق خود بهر كثر خورده ام و بخورده ام فرعون بن
مضامان گفت شفاك شراب نمی خوردید معلوم میشود كه نشان دوستدار ابو تر است پس سخنه بن عبد الله
گفت نشان امروز دانستید كه از جان من خدايي بدوستي ابو تر است فرعون بن مضامان اين سخن
شنیده بر نشست و گفت اي ابو تر اب تو از قهر مردان عار نرسيدي كه اين سخن بگفتد سخنه بن عبد الله
گفتي خواجه عبد الله گفت ايا نا بكار من ديده و دانسته سخن حق بگوئيم و چاچي كه نشان بگويم
پيش خدا در روزي خواجه جواب خواجه گفت فرعون بن مضامان اين سخن شنیده در غضب نشسته
معي بيال كه در دست داشت بجانب خواجه عبد الله كثر انداخت و خواجه دست خود را بر بيال زد
كه در زمین افتاد و بر پرچم نشسته اما خواجه عبد الله كثر در غضب نشسته و شمع دالي كه پيش خواجه عبد الله

کثیر نهاده بود و این جمع و این را بر داشت بر سر اخون بنی امیامان چنان زد که کالسه میراد
پیر و جوان بجا لکان چنان میسرید و خوابید عبد الله کثیر از جانی خود برخواست و گفت ای
بن عبد الله منتهی شده باشم بودم که برای این عزت تو مرا طلب نموده بودی این سخن
گفته خواست که بیرون باغ شود که سخره بن عبد الله با مردم پشت رت کرد که مانده ایندی برادر
را بگیرد و گذارد پس مردم سخره بن عبد الله بجانب خواجه عبد الله کثیر بود و ازین سخن
مردم خواجه عبد الله کثیر مجرور و رسیده در جنگ حزب شد اما خواجه قاسم که برادر خواجه عبد الله
کثیر بود هشتاد و پنج را کشته ششصد شد این را خواجه ابو نصر شنب او و حمید خون خوار و میر که جگر راه و
اسیان کند و شکن این را نیز مجرور و خواجه عبد الله کثیر رسیده در جنگ حزب شده بود اما خواجه
خواجه قاسم را گرفته و عبد الله را کثیر نیز ازین باغ بر آورد و چون خواجه عبد الله کثیر بر شد و شک
خود بسیار آواره کوشک خود را بسته کرد و یک شبانه روز جنگ شده بود پس بفرقه بنی نوافل پیشین سخره
بن عبد الله آمده گفت بهتر است که الحاح سخنان من بکنید و بدار این مرکز مروان هشتم
بشد و این بدخانی بنحانی حاصل شود چرا که برادر خواجه عبد الله کثیر کشته شده است خوب
نیست پس بهتر است که در میان خود صلح کنید سخره دانست که بفرقه بنی نوافل رست میگوید
پس مردم خود را حاکم کرد که خویش را بفرقه بنی نوافل پس مردم سخره بن عبد الله بر کشته و کشته و بفرقه
خواجه عبد الله کثیر در کوشک را و از کرده و نابودت خواجه قاسم اطباء ساخته و در کوشک را
آوردند و در آن کردند اما چند روز پس بنی مروان که کشته شدند خواجه عبد الله کثیر بدو ان غیرت
بفرقه بنی نوافل پیشین سخره بن عبد الله آمده گفت خوب نیست که این فرقه اینست به با فرقه
که هر دو اینها میزنیم با و اخلاص دارند پس بهتر این است که خواجه عبد الله کثیر را طلب نموده
نمایند پس سخره بن عبد الله گفت این کار که دیگر نیست سخنان خود رفته آمد و بفرقه
مجرور پیشین من میاید پس بفرقه بنی نوافل چند مرد و ان مروان روان شده و پیش خواجه
عبد الله کثیر آمده و این کار بسیار دلداری نموده و بفرقه بنی نوافل که مروان روان شده و چون آنرا دلداری

[illegible]

که رفته سر خواجه عبد الله کثیر را بریده بریده پیش من بیاید پس القوم این نیز بر از جای خود
برخیزد و بجا آمد و گفت اگر قلم عالی شود من رفته این کار را بر سر خاجام رسانم پس روان
هشتم او را با بیست و چهار هزار سوار رخصت کرد و این کبر روان شد
خواجه ابو الحسن نیز از که بر خوانده مروانی هشتم بود او بر نشسته بنی خود آمد و یک نام بر جای
خواجه عبد الله کثیر نوشت که شما را معلوم بوده باشد که سخته بنی عبد الله بنیانی شایسته یک نام
بجانب مروانی هشتم نوشته فرستاده است و مروانی هشتم القوم این نیز بر را با بیست و چهار
سوار برای گرفتن نشان فرستاده است و شما را می باید که امروزه او مسکو کرده و درین جایگاه
باز در اینجا یک مسکو کرده باز شما را بجانب مروانی هشتم فرستاده پس این نام را بدست
طلب باز نرفته داده رخصت نمود و این سر مروانی شد بعد از چند روز بقوه مروانی رسید
نخستین خواجه عبد الله کثیر آمده نام را بنظر خواجه عبد الله کثیر گذارند خواجه عبد الله کثیر این نام را
مروانی و حقیقت را معلوم کرد و مروانی و معقله کردید چه چندین جنبه را طلب نمود و گفت شما را معلوم
بوده باشد که سخته بنی عبد الله بر سر من یک بجای بر پا کرده است و الحال القوم این نیز بر برای گرفتن
نمای آید و حقیقت این که با استقبال او رفته ملازمت او گشت اگر او را ملازمت الهی بنده خواهد کرد
و من میترسم اگر شما را هم من باشد بعد از شما را هم گرفتار کنند خوب نیست پس بهتر است که
شما را از اینجا بروید و جای دیگر قرار گیرید اسد این سخن شنیده چشتر بر آب کرد و گفت من
واقف کیستم هر جا که شما میزاید چون جابرم خواجه عبد الله کثیر گفت با کسر شما را بجا
استخوان بر وید و جا که آن قلعه چنانم است که هر روز یک مسی را نیکتر از جان طعام
بخورد و در آن روزی دارد که او را قیس بن عامری ناصد که او مروانی است و شما را از آن
خود جای نیک خواهد داد پس اسد را خود راه داده خواجه عبد الله کثیر رخصت نمود که اسد
بن چند بجانب قلعه استخوان روان شد بعد از آن خواجه عبد الله کثیر از قلعه مروانی بجهان نامه
یک منزل با استقبال آمده القوم این نیز بر را ملازمت کرد و نیک ملک حرم و قلعه و آب سیاه

و سید غلام دوسه کینه که نزد بسیار رستخوار این نامیکارگزارانیدنو القیم این بزرگه گفت ای
خواجه عبدالله حکم مروان هشتم اینچنین است که سرش را بریده و چنانچه او بستم خواجگفت
من حاضریم اما شما را معلوم بوده باشد او خود را بوتر است و ما را نیت کرده برادر را
و شما که آمده اید اول اینده معاصره تحقیق بکنید القیم گفت چه تحقیق کنیم الحال
منه اینچنین است که شما را معلوم خود بستم آنچه حکم مروان هشتم شده و بزرگان علی بن ابی طالب
این سخن را قبول کرد و مال بسیار و غلامان و کینه که نای صاحب جمال بخاطر مروان بخاک رفته
مروان شده و بعد از چند روز ایشان را بقتل و شق رسیدند و القیم این بزرگه دست خواجه عبدالله
کینه را گرفته پیش مروان هشتم آورد چون نظر مروان هشتم بخواجه عبدالله کینه افتاد و گفت
و دست او را بتراب تو خواجه عبدالله کینه گفت بی هر چه شما را نمیده و بد خوب نمیده و این آقا
بهر است که تحقیق بکنید پس مروان هشتم حکم کرد که الحال این بی کینه را در زندان نگاه دارید
هم محقق کرده این را فدا نمودنست چنانچه خواجه عبدالله را در زندان نگاه داشتند و خواجه عبدالله کینه
آنچه را آورده بود و بنظر مروان هشتم گذرانیدند و چند کینه را فدا کرده بود و ایشان بجز مروان
هشتم آورده ایشان بسیار از نوکی و خواندگار کردند آن خواجه نامیکار بسیار خوشنودت کرد و
القیم این بزرگه که هر کسی خود نشسته بود نگاه کردید که مروان بسیار خوشنودت است و قاپو یافته و
خود بر قوت نزدیک آمده و کمر کرد و گفت یا بادشاه شما را معلوم بوده باشد که سخره بن عبدالله
البوتر است و خواجه عبدالله کینه را در باغ ارم پرده چکمی شراب کرده خواجه را نیت داده
بهمراه خواجه تا به کینه را کشند و مال خواجه را غارت کرده این معاصره بر باب خفته است بر دم فلک
بادشاه باشد مروان این سخن شنیده و رخصت شده و گفت معلوم شد که این امر بهر است و کینه
پس شما را با قیاس بر روی سخره بن عبدالله را در حضور ما بیاورید که تمام حقیقت را معلوم کنیم پس بعد
دیگر القیم و این بزرگه است و چهار بار در بجانب طلوع و شام این مروان شده اما ما روی نیز نشناخت
که جاکوسی سخره بن عبدالله بود و این سخره رسیده که القیم نشانی می آید سخره نیز رسیده و این

سخن شنیده قلعه را بنه کرده نشست اما القم را بی خبر بر بعد از چند روز نزد یک قلعه مرگشاه
جهان رسید نگاه کرد و دید که قلعه را بنه کرده اند القم را بی خبر بر بعد از چند روز نزد یک قلعه مرگشاه
نشسته بر پیغام تیر بسته آن تیر را در کمان کشیده اند و درون قلعه انداخت و مردم سخته بی خبر
آمدن تیر را با نامه که گفته پیش سخته بن عبد الله آوردند چون سخته بن عبد الله آن نامه را
خواند بدید که ای سخته بن عبد الله چرا از قلعه روشت جهان بیرون نمی آیی که ترا از آن بشام
بن عبد الملك طلب نموده است سخته بن عبد الله جواب این نامه نوشت که ای القم و این تیر
ترا معلوم بوده باشد که عقل مردمان بشام بر جای نمانده است که در کشته او را بتراب را پیش
خود نگاه داشته بر او تیر ایلیک برود من از قلعه بیرون نمی آیم اگر طاقت جنگی دردی جنگ
کنده این قلعه را بگیر و باز آن نامه را بر پیغام تیر بسته آن تیر را در کمان کشیده کشتی داده بیرون
قلعه انداخت و مردم القم باز آن نامه را که گفته پیش القم و این تیر را آوردند القم چون آن نامه را
مخواند و حقیقت را معلوم کرده دید که بسیار خفاقت شده بعد از آن یک نامه بجانب مروان
نوشت که یا ای امیر الفاسق بشام ترا معلوم بوده باشد که سخته بن عبد الله قلعه مرگشاه را
بنه کرده نوشته است و بی خواهد که مرا از من جنگ کند هر چه حکم باد من بشام میروم و بران عمل نمایم
این نامه را بدست سرسزم بن کفیل بالانشین داده بجانب قلعه دمشق فرستاد و این سرسزم
نامه را گرفته روان شده بعد از چند روز قلعه دمشق رسید آن نامه را بشام مروان هشام که بنه
مروان این نامه را گرفته بجانب عبد الجبار بنیروی آنرا خواند او نامه را داد و خود خواند نوشته بود که
ای امیر الفاسق بشام ترا معلوم بوده باشد که سخته بن عبد الله قلعه مرگشاه را بنه کرده نوشته
است و میخواهد که مرا از من جنگ کند هر چه حکم باد من بشام میروم و بران عمل نمایم مروان این سخن شنیده بدست
شده و جواب این نامه نوشت که ای بنیکار بسیار تر از من هست هر چه او را بکشت که ای بنی تر از من
باز من سرسزم نامه را گرفته روان شده بعد از چند روز قلعه مروان رسید این نامه را او
بدست القم و این تیر را و او نامه را خواند و حقیقت را معلوم کرد و گفت که رفتی قلعه مرگشاه

بسیار دوستدار است کسی را بپیشی برهنک است که عیار یا کرده سرخه بنی عبد الله را برده پیش
من بیاورد و نزد تو مانا تمام او را دیدم سرگرم این گفتیل بالا نشین بر خور است و گفت یک مرتبه
رفت طلاش را بکنم پس سرگرم از لشکر القوی این بزرگ بیرون آمد بزرگ قتل و حرکت همچنان
طلاش رفتی قتل و میگرد سر بخازد و بر سر کوه قتل و میگرد و بسیار طلاش کرد و رفت این قتل و میگرد
برگشته پیش القوی این بزرگ آمده این حقیقت را بیان نمود و القوی این بزرگ این سخن شنیده بسیار
عشقه شده بود که این بزرگ سید را می خود عبد الله کثیر مشقند و مصلحت کرد و میگوید ابو الفرج
و هیچ خون خوار و میر که خراج و اسحاق کند و مشق این بزرگ پیش القوی این بزرگ آورده و گفت که
شما را با شرم من رفته ام شب بر سرخه بنی عبد الله بریده پیشی شما را بسیارم اما با شرم من
انچه متاع بجا ز او بسیارم آن متاع را با من بر بخشید القوی این بزرگ گفت هر چه متاع او بسیار باشد
منی است و پس این را در خدمت گرفته و دان بشد بر سر جو که خوار و متاع و سید را و با شرم
کس عبد الله بر هیچ قتل و شسته بودند ابو الفرج شب با یاران خود گفت ای یار من یک جا می کرده شنید
و من یک عیار بی بیگم بر رفته بجا خود یک مشک شراب را بر آورده پیشی خوار و متاع و سید را و با شرم
آورده و شافت و گفت ای ابو الفرج شب را بر آورده بکنند و گفت شما را خرنیک من عیاران خود
بیرون قتل و سواره ام سر القوی این بزرگ را بریده بسیار و دانی مشک شراب را برای سرخه بنی عبد الله
آورده ام خوار و متاع الحال او مشک شراب را با من عیانیت فرمایید که متاع او کس نشسته ام و شافت
شوم ابو الفرج شب بر گفت بسیار خوب برای سرخه بنی عبد الله مشک و بیک بر او شراب بسیار آورده
پس آن مشک شراب را با ایشان داده رفت پیش یاران خود آورده این حقیقت را بیان نمود اما با شرم
تیر و متاع این شراب را خوار و متاع کس پیشی شسته و ابو الفرج شب دانی سرهنگان را که فخر از کین که
بر خور است آنچه سرایان خود چنان را بریده از فخر و بی سرخه بنی عبد الله آورده نگاه کرده و چون
بنی عبد الله در اجابت و در دستار جب و به است این نا بک نشسته خدمت میکنند و این چهار سرهنگان
آورده بهر اینان استاده بشدند و آن درت کاران ایشان را دیده خود شسته که فرط کنند یکبار اسحاق

خنده شکی داشت و یکی حمید خوانده و گفت بخوابید ای عجب از خواب بیدار شده و دید که چهار
کس به نام او اند و خدمت کاران خود یکسره و در خواست که خواب کند احکام کند و شکی چنان
بفرستید که در آن خوابها که دید و سواد را گرفته و پشت کرده نای زبیر را گرفته و جان کند
بیارگاه و لقمه این نیز به آمدند و سر سخره بن عبد الله را بنظر او گذاریدند و القاب نیز بدینا نوشتند
که در میان آنرا بسیار الفاظ داده و حضرت خود چون شب گذشت سخره با علی القباچ غریب را بخواب
سخره بن عبد الله پیوست که امشب یک سر سخره بن عبد الله را بریده و هر دو دم این قطعه
بسیار جوان و مشکبخت را با اینها نواختن گفت ای یاران آنکس که بیایم میمیره بود او گفته که در میان
برای چه این قطعه را بزند کم شب اینان در قتل و از کرده بیرون آمدند و در سقیا لیر و در سقیا لیر
این نیز به از آن درون قتل و در میان آنها بودند پس القاب بن عبد الله را بخواب سخره بن عبد الله را
سراو گرفته بجانب قتل و در میان روان شده و سخره بن عبد الله را درون قتل و در میان سخره بن عبد الله
بقتل و در میان سخره بن عبد الله را درون قتل و در میان سخره بن عبد الله را درون قتل و در میان سخره بن عبد الله
گذرانید و حقیقت با بیان خود مروان بن هشام لقمه را خفت داده و حضرت خود چون شب گذشت
علی القباچ مروان بن هشام آمده و هر یک خود نوشتند و تمام مروان را به خود بگردان اما مروان دو
بجانب خود ایجا بر روی کرد و گفت امشب من خواب پریشانی دیدم و امشب یک کس میمیرد
و دست گرفته بر سر من ایستاده است عبد الله را در میان را طلب خود و پرسید اینان میمیرد و از
عمر کردند که قتل شدند آن صاحب طبع نیز در یک رسیده است که بعد از یک سال در قتل
بیدار خواهند شد بعد از آن مروان ازین پرسید که حاکم مروان ایچان که باشد و تا میان را بدارد
و هر که در قتل ایچان باشد و هر که در قتل ایچان باشد و هر که در قتل ایچان باشد و هر که در قتل ایچان باشد
سراو از کس خفته بجانب قتل و در میان ایچان بنیستند که بعد از یک سال در قتل خواهند شد
بنی مروان بن هشام او را در خوابات خانه طلب خود و خلعت و منصب داده و هر که در قتل ایچان باشد
گفت مرا خود به قتل ایچان رسانم و هر که در قتل ایچان باشد و هر که در قتل ایچان باشد و هر که در قتل ایچان باشد

از دیوان طلبه نمود و گفت بهتر است که شما را همراه نفر بسیار بر دیوان خود کرد
که باید شاه شما را معلوم است که بنده بن عبد الله قویم نوکر شما بنمود و عبد الله که
بشر قویم نوکر شما بنمود او را بکفتم بنده بن عبد الله بنی حرم است که در ده روزی نیز می ترسم که
این مرد چیزی تحت بر سر نمی پراکند برای این قبول میکنم مردان پشام گفت من بشان عهد
کردم که نفر بسیار را لغت شما بیرون نشود و نفر بسیار قبول کرد بعد از آن مردان پشام
خواجه عبد الله که از طلب نموده فطرت داده دیوان ملو شد و شاه پشامان ساخت و بست
او سرور همراه نفر بسیار داده بجانب مروش همچنان رفت خود بخود خواجه عبد الله که
خواجه محمدرضا ظاهر چندی و ایراسه لاف از وی و گفتن بن خواجه و لیکن بنده و
نفر بن هزاره و ایوب دیوان و در سن دیوان و کمر بخت و سیاهان توان و جلد که با و
افتخ حاجب و طایفان زرد و خندش که فانی میزد و غول همراه نفر بسیار روان شده و پیش
مهر زنی و مانیاریده ظاهر شده و کمری و ناخره جاسوسی و شیر که بی خالی پس همراه نفر بسیار
یک یک و هفتاد هزار سوار بجانب مروش همچنان روان شده بعد از آن مردان پشام چند بار
با بجانب اسفان پیش حجاج طایم فرستاد و ابدا اعلام جواب سخن خوش نشین
خدا است سخن خوش بهر که پسند است سخن خوش عیادت جان و حق است و هم کسی که
این سخن است چنین هیان و بیایق نموده اند که پس از چند روز
چند روز فتنه اسفان رسید شاه کرده و یک دیوان از این فتنه بسیار است و اسفان
کسی بای نمی داد و اسفان شده استاده بود و گاه یک پسر مرد زنی آمده اسفان چند را اعلام
داد و گفت شما را بکشد و چه نام دارید گفت پسر بن چند نام دارم آنجا پسر رد گفت یا شد
شما را معلوم بوده باشد که یک زمانی به پیش مردان پشام آمده است و حجاج طایم را بکشد که یک
جوان در قتل اسفان پیدا شود و غرض خواهد کرد و نه لی که آن زمانی میگوید بر روی نشان ظاهر است
و نه پسر هم که از اسفان آمده شما را پیش من مبارک شما را از اسفان خوب نیست و لی که در

نسخه

چندین سال پیش خواب دیدم که در این جای استاده ای می باید که یکی رفته تواند گیرید و اسیر گفت
ای پادشاه من چه کردی در این شهر چنانچه کسی بخندید و بعد پس گفتم ای پادشاه من چه کردی که گفت اگر شاهی بود
من نباید می شدا شرافت آن نبود پس گفتم ای پادشاه من چه کردی که گفت اگر شاهی بود
مرد آورده بود و خود می شنید که عمار استاده کرد و گفت ای خاتم و زهر حجاج بهت اطمینان
مرد می گفت برای این ترا آورده در طویل این مرد استاده کردم ای پادشاه من چه کردی که گفت اگر شاهی بود
داد و خدمت خواب خواهد کرد این سخن گفتم ای پادشاه من چه کردی که گفت اگر شاهی بود
بن عمار بن شیبان شرافت خدمت علی بن شیبان یافته بود و پیش بن عمار و خود می شنید که عمار استاده کرد
کرده و نزدیک جوان استاده است و یک زن به تو برشته داده دارد و یک نفر استاده است و خدمت نزدیک
استاده است و دست اسیر را گرفته بنی خود داده و خدمت با بر کسب اسیر بنی چند تمام خدمت
پیش قیس بن عمار بن شیبان خود قیس بن عمار گفت شهادت خود را بیاور و ای پادشاه من چه کردی که گفت اگر شاهی بود
بنی چند در خانه قیس بن عمار قرار گرفت اما حلیه قانون چنانچه بود و کسب بنی چند در آن شب خواب
کرید که عمار بن شیبان پیدا شده است و تمام خانه من روشن کرد و چون شب گذشت علی بن
اسیر این خواب را پیش حلیه قانون بیان نمود حلیه گفت یک اشرفی را بگیر و پیش یک بنی بفرست
این خواب را بگیرد که بقی این خواب او را که بر سر اشرفی بفرست و اگر خدمت پیش می بفرست و گفت
و بنی خواب را که ای جوان در خانه تو فرست پس او را بفرست که نوید رسول علیه السلام را که بنی خواب
اسیر بنی چند این سخن شنیده پس و خدمت کرد و بر کشته پیش حلیه قانون آمده ای حقیقت
پیش او بیان نمود و بعد از چند روز در خانه اسیر بنی چند فرست نام او را امیر عبدالرحمن
و گفت او را امیر اسم است و چون او را در خانه قیس بن عمار فرست نام او را امیر عبدالرحمن
چون چند روز بعد از آن که فرستاد قیس بن عمار که اسیر بنی چند را فرست نام او را امیر عبدالرحمن
قیس بن عمار آید گفت شهادت اسیر را بگیر که ملک شفاعت کند قیس گفت پس و خواب اسیر
خواهم گفت پس قیس یک روز با اسیر بنی چند گفت که من می شناسم تو را دارم اما چیزی شفاعت

بکنید اسد گفت بسیار خوب اما کسی درون خود فکر نکرد و گفت لا قیسی من بخوانم که یک مرتبه
 ششانی رفتم هیچ عالم و مجلس و را پر بودم که من بدین سبب بودم که در آنجا بودم و قیسی گفت من
 سیزدهم کنایه مجلس خود را می‌فهمی که او ششانی بود ششانی ابو تراب را نامزد می‌کرد و می‌خواست
 در مجلس خود این سخن می‌شنید و ثابت می‌نمود و جنگ می‌کرد با او این همه حسرت اسد گفت من دیدم سیزدهم
 که همه ششانی رفتم یکو ششانی را با کیم نمی‌فهمیدم تا عمار قبول کرد چون آن شب در روز گرفت و درین
 دیگر قیسی بنام اسد را فرستاد و با او گفت سیزدهم را خود گرفته و مجلس عجاج آمد چون تقابل عجاج
 اسد افتاد هر دو چال کردند و گفت ای قیسی ای جوانی کیست قیسی بنام عمار گفت یا با در ششانی
 بهادر زاده هست می‌خواهد که در خدمت ما بیفتد یا نه عجاج گفت بسیار خوب این جوان دنام
 در دینش گرفته فرخ و از غم در روزی گفت بود که یک پهلوان مردان هشتم با هشتاد کشته
 در مجلس عجاج رسید که او از نادر کاشانی می‌گوید سیزدهم عجاج را چو اگر دور جانی کرده و در
 لاف که زنی شده و گفت که این چنین پهلوان در مجلس عجاج هست که همراه با کیم می‌گوید که بهر
 و این نیکو را با طاعت بکنید گفت که کجا رستم و سنان و کجا ابو تراب اگر در مکر این باشد چند کشته
 که در مکر خود با او دارند اسد بنام سید تاب می‌نمود و از عجاج می‌فرمود و گفت بسیار است عجاج
 حکم ششانی می‌نمود می‌گوید که پهلوان کیم عجاج این سخن شنیده بخندید و گفت ای قیسی عمار
 این چو از زاده تو به می‌گوید قیسی گفت یا با در ششانی این دیوانه است بگفته که این دیوانه باور
 اسد و این سخن شنیده بخندید و گفت که عالم تا با این نوحه خاقان افتاده است و من با این
 دیوانه در مکر کار می‌کنم یا با در ششانی اگر حکم شود من دیوانه ای پهلوان عمار قیسی عجاج گفت
 من ترا می‌بخشم اگر این پهلوان را زیر گردن من ترا که قوال خود خواهم کرد و سید آمده و می‌گوید که
 و او را بر داشته بر زنی زده و از آن دوباره ساخت عجاج گفت او را چو کشته که کشته
 چو که او دشمن و جو برای این او را کشته عجاج گفت بسیار خوب کردی عجاج اسد بنام
 که قوال نوحه خاقان کرد و چو کشته که کشته اسد آمده و کشته شد اما سنانی تا بودند و کشته شدند

دوست جدید است اما این مردم خوار را بودند و ایشان اسیر و اسلحه ها را یک حریف گرفته
بهشت جا در میان این حریف ساخته او دروازه نگاه داشته بعد از آن که آمد به هر چه برتر
کنی توانی بکنی با مردم خود گفت هر که بکشد بدشمنی باشد که او را گرفته پیش من بیا و
مردم که خون کشت را گرفته می آوردند اسیر می نمود که او را انداختی حریف بدیده این چهار کسی
او را اسیر پسند که او بکشد که می دوستدار نیز بود و مردان هستم او را کشته در جا می انداختند
که او بکشد که می دوستدار چهار یادم او را خلعت داده بود و دروازه دیگر بود دیگر در میان
چند روز درین شهر غلبه بسیار شد این خبر چنان رسانید که بهی حجاج اسیر و اطلب نموده گفت
صاحب خروج را پیدا کنید اسیر گفت بسیار خوب من در طلب این آدمی اما بعد از چند روز که
بروانه به شام رسید مردان این شهر را غارت می کردند و برای قمار و سبک بخت و اسباب بازی و غیره
آمد حجاج را ملازمت کردند و گفت من این صاحب خروج را پیدا کنم و کس برای حجاج آمده
بود که داغی او را بنظر او نشناخت بعد از آن که بهیتره که توانی آید دید هر که بنده نیست
میگرد او را گرفته می آوردند داغی گفت این شهر را حکمت نیست پس یک روز داغی آمده قیام
بودنم نشسته میگرد پس داغی را گرفته پیش اسیر آوردند اسیر حکم کرد این چهار نفر را
خوار می داغی را از خون حریفی آلوده و ایشان را پسند که دوستدار کیستی داغی گفت من
دوستدار چهار یادم پس داغی خلعت داده بود و دروازه دیگر بر کردند و داغی را که بخت پیش حجاج
آمد این حقیقت اسیر پیش حجاج بیان نمود پس حجاج اسیر و اطلب نموده پسند که این بهی
جا بیاورند اسیر گفت بیا اینا بکنند هم که دوستداران ابو تراب گرفته بیک حریف
بکنند با بکار خلعت گرفته اگر بهی نیست می کند هر چه رضای پادشاه آمد و دلش را میسر
شد بر خواه پادشاه ام پس مرا بکشید حجاج این سخن شنیده داغی را خوب است کاری کرد و گفت
حقیقت من را شتر خوب نیست ببرد پیش مردان اما داغی بر کشته پیش مردان به شام آمد
این حقیقت را بیان نمود مردان شنیدند این سخن بسیار خواران و بفرمان کردند

که اسیر بن چند سال که ترا قتل استخفاف میکرد و دیر او مسلم نیز سرست لایسته بعد از آن
در خانه آمد و دختر شد به بی سکنه با نام نهادند و با هم دوستی و محبتی که ازین بسیار بسیار
گشته بود و جلال ازین مساعد بسیار پیش از بود هر چند ظاهرش میکرد این صدمه را سر بجام شربت
که یک شربت اسد خراب دید که با که در میان خوکا افتاده ام اسد بنفشه خنجره از خواب
بیدار شد و حلقه خازن به رسید که با اسد این چه سبب بود پس اسد خواب خود را پیش حلقه خازن
بیان نمود حلقه خازن گفت با کی گشت این زن خازن خود پیر و ناتوان و پیش جماع هم نمرد اسد
خارش شد چون شب گشت بر وقت علی الصبح به بیدار است که از خانه خود بیرون رود و حلقه
که با اسد گنج میبرد اسد گفت بخواب که دو کوستان آدم و زیارت کرده بیایم حلقه خازن
و در خانه را بگرفت و گفت من ترا می گفتم اسد حلقه را ملاک کرد و اسد حلقه خازن را
منع کرد قبول نکرد و حلقه خازن اسد از خانه خود بیرون افتاد بجانب چهار سو رو که اسد بیان
روان شود از پله ای که وقت آنجا نزدیک رسیده بود و چون در میان چوک قتله افغانان رسید
و آنجا چهار کس خوارزمی نیز همراه اسد بودند ناگاه یک خواجه با چند سوار شراب خور و مست
و خراب بی او که در راه اسد ان بن سید افغانی میگویند و کوزه شراب در دست کنی تا بیکد بود
ناگاه از اسب خود بر زمین افتاد و کوزه شراب بتر از دست او شکسته گردید و آن نا بکار بستی
شراب بدست افغان ابو خراب را نماند بگفت اسد بن چند این سخن شنیده کاب بیا و در راه
این خواجه بی اعتقاد رسید و گفت ای خواجه طون کوزه شراب را تو شکستی و بدست افغان ابو خراب
را چه نماند بگوئی از خوار و رسوا خوارم خوار می سوزان بن سید افغانی سخن شنیده خنجره بجانب
اسد فلاح کرد و گفت معلوم می شود تو دوستدار ابو ترابی اسد گفت نه از جان من نه از این بگو
ابو تراب با اسد ان بن سید این سخن در غضب شد و خنجره را کشیده بجانب اسد می چید و
و اسد ان خنجره از دست او کشیده چون خنجره افغان خواجه چنان زد که اسد اسیر او بهار بود و
خوار بیان که همراه این خواجه بودند اسد را خنجره کرده و بیک سوار که در این چهار کس خوارزمی که همراه

اسیر بود و در میان آن سیزده پسر جنگ شد و با آن پسران بیاد شد و بعد از آن که سیزده تن سواران بود و او را
 در ششده پیش حجاج آید گفت که زاده شدن عمر در اکتش در بی جنگ است حجاج این خبر شنیده و غضب
 شد و آنرا فرمود که پسر او را نیز بکش و این را بکار بیاورفت هزار خواجه و در رسید جنگ
 در شب است و از آن این چهار کس خواندین و مقتدا کس را کشته شهید شدند و کشته شدند تا عجب انتقام
 جنگ کرده است بود که آن پسران بر سر کس رسید و خواست که تیغ خود را بر سر کس بی چند
 اند چشم خود را و از کمره آن تیغ را انداخته است کمره چو کوه تیغ را از دست او گرفته چنان
 تیغ بر سر او زد که او را دو پیر کای ساخت و اما اسیر و همه و هفتاد و خواجه را کشته بود و ناگاه یک
 نقاب خواجه در پی پشت اسیر و پسر خود را در میان پرده کشید و اسیر را با اسیر چرخ خورده
 یک مشت بر گردن او زد که پسرین افتاد و جان با ملکها چشم پسر اسیر نیز شهید شد و بعد اسیر گرفته
 چشم حجاج او را در حجاج و غضب شد و گفت این ابو تراب زنا و فرزند نام دارد و با بنو عباس است
 با فرزند نیز رفتار عیثی کرد که یا بدارش یک فرزند دیگر و غیره دارد و یک زن دارد پس حجاج حکم کرد
 که خانه او را تاراج کنید پس مردم حجاج همراه بزرگ بنو فاطمه آمده خانه اسیر را تاراج کردند و همه
 خانه را با فرزند پسران او را در چون پیش حجاج اسیر حجاج از طایفه فاطون پرسید که ای حلیه ابو تراب
 دوست میداری حلیه گفت نه از جان من نه از ای بر من ابو تراب با حجاج شهیدان این سخن غضب
 شد و گفت این عورت را همراه فرزندانش بکشید و من بنی عامر که آمده بود گفت یا بدارش
 این را بکشید و پسر خود را بکشید و این سزای من است حجاج گفت پس چشم این پسر بکشید ابو طاهر
 بن حنین بن حریس را طوسی میگوید که بعد خانه چشم خود خود کشید و در مجلس پادشاه حجاج انرا رفت
 و بعد خانه را بکشید و گفت از من کلام بر جنون کشید که از من کلام بکشد
 اگر چه کشته تا بجای نماند بلکه کشته دیده و انتقام بعد از آن حجاج حکم کرد که این عورت را بکند
 و فرزندانش را بکشد و بکشد باز قیس بن عامر گفت یا بدارش این را معلوم هست از این
 بخاطر معاصی که در غضب شده حجاج حکم کرد که این عورت را در نظر من دو بکشید پس حلیه را در کمره

[illegible]

امور را دعا کرد و روان شد و آنکه استرگای ایستاده برآمد و در دامن او بر او مسلیم بر پشت بخت
تخت در پیش پیداشد و گفت ای پندیده ای خدا من یک عالمه دارم و میخواهم که او را که خراب از دست
کسی نبوده خراب کند و باب را بگیرد و چیزی را برای کار خراب کند و قسم بخورد ای ابو مسلم ای آواز مشغله
و جدا پیشتر خود طلبیده آنکه پیش از آنکه رباب و بخشید و خطاب غازی یافت و عظیم خاتون ای پندیده
ای ابو مسلم را دیده و سطر عقیق سخنان و لغای بجا آورد و از غلظت استخوان بیرون آمد و دهان بسته
محتاج ظلم که یافت و قلم و سندان بود و دهان نوشته بر دست بزرگ نما خزان
بشر فضا طره بجا بنسبت خود و روان کرد و این سحر ملک بعد از چند روز ای پندیده را آورده و بنظر
مزدان پشام که نزد او میروانده نامها گرفته بجانب عید الجبار نزدی که اخت نوشته بود که آن
صاحب خروج که در قتل استخوان خروج کرده بود گفته کردید مردان مشغله از این خبر بسیار خوشتر
شد و در حال پندار طلب خود و گفت ای حال چه باید کرد و بختی که گفته این صاحب خروج با نخواستیم
بعد و در صاحب خروج بنفاد و بیم در استخوان پیدا شده آسمان بطور مردش همچنان خروج خواهد کرد
که نام او ابو مسلم است و گفت ای ابو مسلم و تهرانی او از طرف قتل و خوارم خواهد شد مردان
مشغله مشغله در عید الجبار نزدی کرده گفت چه باید کرد و عید الجبار گفت معصیت نیک
این است سلطان بگوشه بنام او شده و خوار می را بمر و چه بکشید که او و حیدر الله صاحب خروج
مردان و شام گفت او را که خروج نمائید و بیک نمائید و جای او را که هم در میان یک است
پیدا او را که چون به دست نه آید عید الجبار گفت چه شد که او را که خروج میدهد و نیز خاتون و دستار
ای تراب بسته برده این تراب بکشید مردان شام گفت چو نه بکشید عید الجبار گفت کسی
نماید چنانچه پادشاه گفته او را فریب داده و بخود دشمنان بیاد و الما که بر دشمنان ابو تراب
نماید ابو تراب و پادشاه او را بکشید پس مردان شوق مجتبی را با پشت و چهار پندار و خوار
قلم و خازم و دست و شوق مجتبی بعد از چند روز قتل و خوارم رسید آسمان سلطان بگوشه
علازمت کرد و روان شد و شام را بنظر او که نزد آید سلطان بگوشه نام را و از کرده خواند و تراب

که با سلطان محبت و شماند اسلیم چو به بشتو که من بسیار اشتیاق به یون شمان دارم اگر چه بانی
مکرده شمان بسیار خوب و اگر من با چند کسی همراه خود گرفته بودم شمان می و تم سلطان محبت
اینکه در این و بسیار بختی بود و گفت ای شوق بخشنی بر خان هشام برای چه در اینجا بر من می
چون با بانی چون در حضور خود طلب بخوده است شوق من خشنی گفت بر خان هشام خواب پریشان بود
و چون آمد که دوستدار این ملک شود و سلطان محبت گفت اسم و شوق بر و بر خود جواب
این سخن را بشنان خواندم و او شوق بخشنی گفت بسیار خوب پس بیا رگه خود رفت چون بوقت شب
شاه سلطان محبت و سلطان شاه و بعد بیهوشه گمان را طلب کرده گفت در این باب چه بگوید
میدید این که گفتند اولی و صحت این است که رفتن شمان مناسب هزار و اگر میخواهید که می و در میان
همراه شمان می ایتم سلطان محبت گفت اگر من را بجا گرفته کشته شوم شمان در دست این ملک خود
در دست شمان خواب نیست و اگر مرغان هشام رفتن من ترک خواج گری بکنند از این چه بهتر است و من هم
بر کشته می ایتم و اگر کشته می شوم سعادت حاصل و این بادشاهی بشان میاید گفت سلطان محبت
اینکه خواهم دید و این کرده و در دیگر با چهل هزار خوارزمی همراه شوق بخشنی شده و روان شده
چند روز نزد یک تلوار رفت و رسید آنگاه مردن هشام را ملازمت کرد و اما مرد و شام آن روز
محبت را بسیار و نوازی نموده و خدمت کرد و روز دیگر آنگاه مرد و از آنجا که مرد و روان حکم کرد سلطان
محبت را بجای نیک نشاند و مردان هشام بر سرید که ابو تراب و دو سه میداری سلطان محبت گفت
هزار جان من فدای بر ویت ابو تراب شود هر از لغت بر و شوق ابو تراب با و بیکر با و شوق
این سخن شنیده بسم کرد و این بر او خدمت نمود اما در آن داغی چیزی سرغات گرفته و درون
آنکه زن سلطان محبت را ملازمت کرد و سرغات که آورده بود و بیکر گذاشت و این زن بخشنی
خود داده بجای نیک نشاند و نیزه امان نگاه کرده یک بار رفتی سخن را وید گفت ای که نیست این
گفتند این همیشه سلطان محبت است همیشه نام دارد و بهر هست ملک بر کشته همیشه مردان شمان
آنگاه سعید را توفیق بسیار کرد و گفت

و این را

[illegible]

این فرجه بر جان پشام رسد که سلطان در کشته بجانب خود فرود آمد که بخت مردمان این کشته
جام شویب بر نهد و دست از کشته نکند که اینجای پناه و دست که در همه بر سلطان می نشست بهر بخت
است بهر رو بهر طرف از این کشته از این کشته و بر سر است کشته که در همه بر سلطان می نشست بهر بخت
که در و این کشته را بکار و بهر بخت که در و این کشته را بکار و بهر بخت که در و این کشته را بکار
شکر سلطان در کشته در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته
اینجا بخت که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته
شده و بهر بخت که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته
اینک که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته
به هر بخت که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته
خود و این کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته
بخت که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته
بخت که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته
خوار و این کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته
این کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته
کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته
بر کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته
این کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته
و تمام مردم فرود آمد با بخت که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته
بی تر از کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته
مردمان کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته
به بخت که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته که در کشته

[illegible]

[illegible]

بسکینه یا نهاده بود که بکن و خنجر هم زیر درخت خوابیده است خوابی که طایف نیز یک آنه دست
دعا زد کرد و فریاد است که بکلیه بانو با جداد او ایروان مسلم چنان آواز گزید که با که تمام شب
در جنبش و برآوردن طایف دست کرد و نهاده بود که کشید و حیران نشد اما بعد از آنکه آواز
ایروان مسلم شنید و در رسید و گفت ای فرزند ترا چه شد که این فریاد برآوردی ایروان مسلم گفت
ایمینو المیده یکم کسی آنجا نمی است که بسکینه بانو را برادر و برادر بخت فریاد برآورد و من فریاد
طایف ایروان مسلم شنیدم فریاد طایف خنجر و خنجر گفت ای فرزند من حاجت منی از دست بستم
این بسکینه را در خنجر و خنجر در دهنی رسم آنجا که من فریاد برآوردم و خنجر هم که این فریاد
دست دارم بخانه که در فریاد برآورد و خنجر گفت ای نیست خوب بگردید و من هم بسکینه خنجر
تو ای برهان میرانی فریاد کرد و بسکینه فریاد طایف گفت ای برادر من است بلکه که تو کسین و من هم کسین
خنجر گفت من در دست خنجر طایف ایام و خنجر من اسیران چند بود که در قتل اسیران کشته کردند
خنجر خنجر که تمام حقیقت خود را پیش فریاد طایف پیوسته کرد و فریاد طایف ای برادر من پیوسته
باش خنجر طایف گفت ای برادر من هر چه که شایان دانم که خود بخنجر فریاد طایف ایام
خنجر خنجر و دران رباط بجز کشته داد گفته ای فریاد طایف ایام فریاد طایف ایام فریاد طایف ایام
پس خنجر طایف دران چو فریاد گرفت و گفت ای فریاد طایف ایام فریاد طایف ایام فریاد طایف ایام
ببرید تو آب را گرفت با مردم بخش کن که تا تو آب عظیم پال ایروان مسلم ایام فریاد طایف ایام
اما دران چو یکم خنجر آب بود ایروان مسلم آن خنجر با شسته بر آب کرد و با مردم آب عظیم داد و پیوسته
پس ایروان مسلم تا آورده زمان به در میدان و عا و فریاد طایف ایروان مسلم بگردید و فریاد طایف ایام
کاهان نمی آید ایروان مسلم مشک را پیرای کرده پیش کاروان میرفت و آب را بخت میکرد
کاروان نیز ایروان مسلم را دیده میرانی همیشه کسین بان و کسین بان عا و فریاد طایف ایام
ایروان مسلم بگردید و ایروان مسلم بخت کسین بان و کسین بان عا و فریاد طایف ایام
سیار از طرف فریاد طایف ایروان مسلم و فریاد طایف ایام فریاد طایف ایام فریاد طایف ایام

[illegible]

[illegible]

[illegible]

امیر ابو مسلم را گرفتند در خانه خود و خرابی آوردند و کباب دادند و عشاء و دینی دادند و از آن روز که شنیدند چون سینه
 که نشست علی الصباغ خواهر عبد الله که سر او شده ابو لغر شب داد و حیدر خون خوار و میر که چنان
 و اسحاق که زنده شکر را که راه خود که نزد یک جانب از یک سو رفتند و چون در آن زمان رسیدند و یک جا
 چشمه را دیدند و آب در آن چشمه نشسته و خود را در آن چشمه که سر داد آن را باطل بود آنکه خواهر عبد الله
 که از راهی که رفتند که از آن آب که در آن چشمه نشسته و آب در آن چشمه که سر داد آن را باطل بود آنکه خواهر عبد الله
 را باطل کرد که نشسته و آدم و ران چنان که با شنید پس خواهر عبد الله یکسخت و آب پیوست ابو لغر شب
 داد و بهای امیر ابو مسلم فرستاد که گفت امیر ابو مسلم از نزد پیش من بسیار پس ابو لغر شب و از آن
 پس امیر آقا جره رسید فاجعه امیر ابو مسلم را میگردید امیر ابو مسلم به سید که ایما یا برتر تو هستی ابو لغر شب
 گفت خواهر عبد الله که نشسته و خلعت و تنای شش فرستاد است امیر ابو مسلم گفت ای برادر
 هر گاه من رخت از خانه خود در خلعت که نشسته و ایام ابو لغر شب که گفت بسیار خوب امیر ابو مسلم فرستاد
 و پیش و بلند خود داد و حقیقت خواهر عبد الله که نشسته و ابو لغر شب او را پیش و ایام خود دیدان
 غیر خانه این سخن شنیده بسیار خوشتر شد و گفت ای زن خود تو چه خبر از عبد الله که نشسته و ایام
 که بخت او نشان بر وید پس امیر ابو مسلم آمد خلعت را پوشید و به آب پیوست امیر ابو مسلم شب
 روان شد چون در آن خیابان رسید خواهر عبد الله که نشسته و امیر ابو مسلم را در بر گرفت و بر او
 خود نشاند و حقیقت را گفتی خواهر عبد الله که نشسته و ایام خود و خواهر عبد الله که نشسته و پیش
 خانه امیر ابو مسلم فرستاد و در قوم خواهر عبد الله که نشسته و ایام خود و ایام خود را بر داشت و گفت ای نشسته
 حق سبحان و تعالی این چنین بود الحال در خانه غیر حجابیه علیه السلام گفت سعادتی است پس علیه السلام
 بالو را عبد الله که نشسته و ایام خود و امیر ابو مسلم را سوار کرد و بهر طرف روان شد و خواهر عبد الله
 را گفت من میدانم که مردم در میان من هستند اما دوست مرا بگوئید که این فرکر را پیش من ظاهر
 خود اند کرد و خود را میخواست و ایام که این چنین نیست که این فرکر را ظاهر کند شما را ظاهر خود را
 جمع دارد و به خواهر عبد الله که نشسته و ایام خود و امیر ابو مسلم را که نشسته و ایام خود را ایام خود را

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پیش و الیه خود آمده گفت که خواجه عبداللّه که زینب باقیست حلیه خانم را این سخن شنیده
 بگریست و گفت ای خدیجه من اینست که من هم بروم امیر ابوسلم گفت ای خدیجه شما وقت
 نه آید که زن خواجه عبداللّه که زینب را از غلگلی من و پدر او پس رفتن من مناسب نیست حلیه این سخن از
 امیر ابوسلم شنید و سخن خویش را به امیر ابوسلم هم برآید خواجه عبداللّه که زینب بگریست و میگفت یا
 خدایا این پسر بروم که یک سال هم نرسیده ازین سن است و خواب که نشسته همزمان مادر او بگریست
 شنید که نشسته چون بوقت شب رسید امیر ابوسلم در خواب وید کرد و در کشتی نشسته هم در چوب
 در دست گرفته و در کشتی نشسته چون بوقت شب که بوقت علی الصبح این خواب را پیش و الیه گفت و بیان کرد
 حلیه گفت ای فرزند تو بدار شاه خواجه شد و دین حضرت محمد مصطفی از تو روشنی خواهد شد امیر ابوسلم
 از این بشارت بسیار خوشش آمد و در آن روز و شب متفکر بود و چون روز دیگر شد پیش و الیه خود
 آمده گفت اگر نشان اجازت بدیده ام و زینب را در کشتی بگذارم که نشسته باشد آن فلورادیده باز
 بیایم حلیه خانم امیر ابوسلم مادر حضرت داد پس امیر ابوسلم بجا بماند و در کشتی بماند و در آن
 چون نزدیک آن فلور رسید و اهلان غلگلی چون نزدیک چارم بود و رسید و بد که یک غلگلی
 از امیر ابوسلم نزد کجا آمد و دید که یک جوان را بسته پیر نو از یکی پر سید که این جوان چه گفته کرده است
 او گفت این جوان در دست او برآورد است و این را بگریست که زینب که نشسته آن دیر بر نشان او
 مادر او بگریست و این را در کشتی چون فرج نفر سید رسید بلکه در کشتی کسی را گشته بود که بگریست
 که مادر او چه چون این را پیش و الیه گفت و حکم کشتی کرده است ای خانم این را خود بگریست
 چون این در کشتی استاده کردند او گفت ای بنده خدایا این و آگاه باشی که من بگریست که امیر
 برآورد امیر ابوسلم میگفت پس سعادت ما است و اهلان برآورد بگریست اما امیر ابوسلم این را و
 و چه بسیار متفکر شد و بگریست پیش و الیه خود آمده و گفت ای مادر مرا هر چه عجب تماشا کند و فلور
 بشما همچنان دیر تمام که یک جوان را برآورد امیر ابوسلم بگریست حلیه خانم این سخن شنیده بگریست و
 ای فرزند پسر زینب بروی امیر ابوسلم و فلور و فلور بگریست امیر ابوسلم گفت ای فلور

در است بر ابو تراب که او میگوید چنانکه گفت ای جان ما در من بگویم عاده خوبی را بر من بپوشید ای ابو تراب
بر تو هست آمده و در خوبی را به دست آمده پیش و اندک خود نشسته و گفت ای ابو تراب و اندک با من بگو
علیه خاتون گفت این نام یک نام حضرت علی بشیر است و این چنین شنیده ام که رسول ^{علیه السلام}
در جنگ فکه رفته بودند یک جای شکر رسول علیه السلام فرمود آمده بود که حضرت علی این این
با یکدیگر می آمد و یکدیگر را در قید این کتاب می برد و این هر دو در کنگر می کردند و می گفتند که رسول علیه السلام
در برابر این نرسید و گفت قسم یا ابو تراب یعنی بر خیز ای پدر خا که در این وقت می رود
همه این را می بیند و چهار صد کتاب چهار گزده در میان آن کتابها می باشد بود هر کسی که در میان
ابو تراب را نام می برد بسیار مواب بود و در آن کتابها را انگشت می کرد و می خواند و می بازی مردم
باور است حضرت میر تقی علی را نام می برد و این خواند و می خواند و می دید که در آنست می خواند
همه ابو تراب این شنیده و در غضب شد و گفت ای مادر من انت آمده ای که تا حکم می دهی و شنیدن دینی را
و در میان من نمی خورم خوراکم کرد و طعام می بخورم خود چه شست گزشت علی ایها
سوی ابو تراب با عصبه خود گفت اگر حکم کنید من بیزم کشم و چیزی پیدا کرده بیارم علیه السلام
خوب پس ابو تراب چون خبر را که خسته و بیایان آمده بیزم کشی کرده بسیار طیار کرده بر آن
خبر با کرده گرفته بجا نشسته و در آن شب چون داخل نشد بر سر چهار سو که
شکر روشن رسید و با عصبه و کاشان را می برد که اندک شکر خورده می خورد و نظر ابو تراب
و افتاده بود یکدفعه باز و به شاه می خاسته انتاب در غش می خورم را که فرستاده است چنان حال
ابو تراب شد که باز هم کل چهار سو را که از قوروش در ششمنه نایا دیده سرشاکم کتاب شد
پس این نایا می خواند و پیش ابو تراب آمده استاده و گفت ای پسر این بیزم را میفرموشی
ای ابو تراب گفت میفرموشم پس ششمنه نایا میگوید که فرموانی بدست ابو تراب داده گفت این
بیزم را از دو کان حاجبند از پس ابو تراب میزنم را که فرستاده و در دو کان او افتاده اما
چهار شکر و آن نایا از دو کان بود ابو تراب را که فرستاده بود پس ششمنه نایا ابو تراب شد

جنب کار در بنی اردیاسرگرد من پیراوم و خور و ک نام دارم خور و ک دست امیر ابوسلم
را گرفته و خانه خود آمد و سعد کلماه و سعید کلماه آمده امیر ابوسلم را ملاقات کردند خور و ک بسیار خوش
وقت شد امیر ابوسلم خانه بار و اح استا خور و ک را خواند خور و ک گفت من نیز دعوی غلامی دارم
تا زمانی که زنمکی دارم و دل خود را به بندگی دارم درین گفتگو بودند که آواز غریب را بد است خور و ک
سعد کلماه را گفت که رفته خبر یابید این چه تنوع است چون بیرون آمدند که دید که مردم بازار با
شمش نعل فروشند چسبیده اند و میگویند بوی بد از دهان نوی آید مگر استخوان سگ یا شکم اسب
است شمشیران و تنگ شده اند و دهان دوکان آمده و دید که چهارش کرد مرا کسی در تنو زانده و میگوید
است داشت که این کار را من پیر است بعد است شمشیر کربان خود را تکان کرده خاک بر انداخته
و هر چهار را از تنو بر آورده و بدمای ایشان را بر داشته پیش نفر بسیار را آورد اما سعد کلماه بر
گشته پیش است خور و ک آمده این حقیقت را بیان نمود خور و ک تبسم کرده بپایب امیر ابوسلم
نگاه کرد و گفت ای برادر شنب مرا امیر المومنین و امام المقتدر شاه مردان و شیرزبان مریضی علی کرم
الله وجهه شربت دادند پس بگویند این کار را شما شد امیر ابوسلم نیز تبسم کرد و گفت راستی
موجبی رحمتی خداست کس ندیدم که کم شد از ره راست ای برادر ایشان را من گشته ام برای
آنکه دشمنان ابو ترابی را نمیکنند بعد خور و ک این سخن شنیده بسیار خوشوقت شد و گفت
یا علی کردی خزان بشکن نو که در پیشه خدا سدی بعد از آن دست امیر ابوسلم را بوسه داد
که بسیار خوب کرده اید اما است شمشیر نان بابی پیش نفر بسیار گفت که یا بادشاه یک پیر دوست
و در ابو ترابی بهرم گرفته اند و چهارش کرد مرا گشته در تنو زانده است و حجت این سخن گفته در پی نام را
بر شینان ابو تراب شده خواجہ سلمان کثیر و عثمان کثیر در آن مجلس حاضر بودند ایشان نیز دانستند
که این کار امیر عبد الرحمن مروزی است پس ایشان در غضب شده گفتند یا امیر خزان من این
سعادتمند نیز خبر دارم که یک افتاب زین از تنو این مردکی بود که او را نش برای حصه ازین طلب نمودند
آنرا این مردکی برای کوزه زین ایشان را بر داده در تنو زانده است ای لاشعور بر ما کرده پیش شما

آمده بنجامین گامین معتمد بر خود دفع کند بعد نفر سیار بشیند این سخن در غضب شد و گفت است
بگو پس رنجی را طلب نموده گفت این مرد که مادر چار سو جوکی برده کردی برن تازمانی که لیر کند
زندگی دست استامش را گرفته گفت دست بکوشا کردان خود را چه تو رکشی گفت هر چه دانی
بر سر من کشند من شکر کردان خود را نگفته ام چون بسیار غفلت شد خود را و سعدی و سعدی که
را شارت کرد که رنجی بر یارید این آمده و است که شمشیر با بی راندی گرفته و چار سو
جوکی با ستون بهت افوار یکماند که شکر کردان خود را چه تو رکشته بر کشته بخورد که این بر سر ساید
خورد که بخندید و دست امیر ابوسلم را گرفته گفت یا صاحب بنامید با بی این تاش به بیم بعد امیر ابوسلم
مسم و خورد که سعدی که سعدی که آمده بالای دوکان استاده خنده تاش سید بند رنجی اران
ناچار می پرسید که آن راست بکوشا کرد و از چه تو رکشی و عقل آن ناچار بر بیم شد و چار سو
طرف نگاه میکرد نگاه چشمش بر امیر ابوسلم افتاد یک نظر امیر ابوسلم را بشناخت خواست که فریاد
کند امیر ابوسلم همیشه ستمی چنان بر او زد که کاسه سرش شکسته کردید رنجی و است که این ستم
از طرف خانه خورد که آمده است بعد بکشت خانه استام خورد که روان شد و امیر ابوسلم از میان
ایستاد مانند برق میاید بدرفت اما رنجی آمده پرسید که این ستم را کرده است خورد که گفت علم
است و بود من به دلم آخر لای رنجی پیش نفر سیار آمده این حقیقت را بیان کرد نفر سیار چون این
بیشتر گفت اندوی او بر رفت و گفت ای رنجی می باید که تلاش کرده او را بیاری بعد رنجی در تالش
امیر ابوسلم روان شد اما این بر کشته پیش حیدر خان آمده حقیقت را بیان نمود حیدر خان گفت
ای فرزند نگاه دارنده تو خداست بهر خاک باشی خدا یار است خداوند کسی نکند ارادت بکام تو
ناید همه کار تو خدا کسی نکند ار تو بهر آنست که چند روز قبله برو شاه جهان سزوی چند روزی در کور
که خدمت امیر ابوسلم پیش والده آمده گفت ای والده ششیده ام که در برابر عقبه کنو کرد با عینیت
اگر بفرا میداشت آن باغ را دیده بنایم پس امیر ابوسلم روان شد چون در آن باغ رسید دید باغی
نایب بکشت به نایب می ارم لطیف سرشت بوه و دهانش از زو سندی که دها خاک سجده بویک

[illegible]

خوان بزن راهی حمار که بصورتی پارسسی بنواز اشعار عراقی را بتقریر زبان مایه چو سحر می آید و مندی
بنوک گلک چون آرام سپانی اشتیاقی را گذشته عمر بخوابم که در زمان و بگذردم میان خدمت بزمغان
انفاس باقی را برای مرده بخت خویش غیبی دمی دارم که با خورشید نور افشانی بخوابم و بقی
را هم در آن اشباح خواب برایشان غلبه کرد در خواب شدند که رنجی ناپاک بر گشته روزگار بر بران
باغ رسید اندول تپاخ در آمد دید روضه مار سبز سلسال روضه شیخ طربا موزون
ان چراز لاله های رنگارنگ وین بر از میوه های کونگون باد در سایه درختانش که سبز اند و درش
بوفلمون بیکر که بر آید آن چو من که نظر کرده دید رویش چو کوزه روی روی چو کفایتی و سوزش
چگونه موسی هر طفریح و بانی چون لاله از رخ بر چال جهان آرای ایرابو مسلم افتاد پیری دید که هنوز خط
بر دامن درختش نه نشسته و چهره اش با آب رنگا می شسته بعد از رنجی نیک نظر ایرابو مسلم
را شناخت و دانست که هر حمارش کرد کش بان باقی راهی کوهی گشته است که در لاله ایرابو
مسلم را بهوشی ساخته بر سب و باز بهوش آورده چون نظر ایرابو مسلم بر رنجی افتاد و میران و متفکر
کردید رنجی گفت ای جوان هفت شبانه روز است که خواب نکرده ام بعد از آنکه
هر چه طلب کردم از خدا بر نهمتهای بخت خود کاروان شدم اکنون بهتر است که ترا پیش نظر
سپاه بر خراسان می برم لاچار ایرابو مسلم همه آن ناپاک را روان شدیم روز آمده بود که رنجی ایرابو
مسلم را بر ابر قایم در سجد اما صاحب آن قایم که نام او ابوالمهاسن ییل بار نیگفت نظر او بر ایرابو
افتاد و پیری دید مانند آفتاب در حشال سرگشته ساخت ماه رخس آفتاب را در
خون نشاند حال لبش مشکند بران وضع ایرابو مسلم که قدرتش بخشه لطافت این همه
یکفقره آب را بعد از ابوالمهاسن ییل باز نزدیک آمده از رنجی پرسید که این پیر کینست و چه
گناه کرده است که بسته می بری رنجی گفت این پیر صاحب خروج است پیش نظر سید ایامی برم
ابوالمهاسن ییل باز گفت اگر سلاهی جان خود میخوایی این پیر را خلاص ساز رنجی گفت تو
دیوانه شده ای که کار نصر سباز است میخوایی که این را خلاص کنی ابوالمهاسن ییل باز این سخن

چند روز عصب شد و جهان بیل در میان هر دو شاه رزمی زد که بهوش شده بر زمین افتاد و خود بر زمین
ایستاد و بهوش آمد و خدای کرد و گفت نشان بروید من دایم و این خاک را بعد از این بوسم او را دعا کرده بدر
رفت بعد از دو ساعت رزمی بهوش آمد و دید که آن کودک میست و هشت حوزة کربیت و ده
رفته گفت ای ابواللہ من آنچه تو کرده من دیده ام و آنچه من میگویم تو خواهی دید ابواللہ من گفت
آنچه از دست تو می براید تقصیر من بعد از رزمی پیش نرسیده آمده گفت ای پادشاه من آن صاحب خروج
را بستان آورده بودم و ابواللہ من بسیار را و احصا کرده او بدر رفت نرسیده از شنیدن این گفتار
در عصب شد و طوفان زار را با چرخ از سوار و رزمی را همراه داده روان کرد چون بر آن ناپدید
طوفان ابواللہ من را طلب نمود گفت که رزمی چه میگوید ابواللہ من گفت دروغ میگوید مرا و این را
پیش نرسیده برید آنچه حقیقت است پیش نرسیده بیان خواهم کرد بعد از ابواللہ من که بیان
را گرفته پیش کشید و گفت ای برادر چه دروغ میگوید طوفان هر دو را گرفته پیش نرسیده آورد
نرسیده برسد ای ابواللہ من آن صاحب خروج را بر احصا کردی ابواللہ من گفت بگفته این دروغ
نموده و بر یکیند یا پادشاه حقیقت اینچنین است که گیسو صاحب جمال پیش من آورده گفت من این
را میفرستم و من خواستم که او را بجای پسر نگاه دارم آخر پسر را به بیست و پنج تومان فروخت و پنج
تومان داده بودم دیگر فروخته کرده بودم آن پسر وقت شب که بخت رفت اینک منک خافه است نظر
بسیار در عصب شد بعد از مدت که در مهر داغی را الت کار می کردند و ابواللہ من بسیار از اجابت
دادند امیر ابوسلم پیش والده آمده این حقیقت را بیان نمود حلیه خاتون گفت ای فزنده چند روز بر
من و هیچ جامه و امیر ابوسلم نیز قبول کرد و در تکیه بابا سسکین آمده بود که گفت چون چند روز برین مذکور
اند غصه امیر ابوسلم پیش والده گفت ای والده میخوانم که پیشش برادر است حوزة یک بر دم حلیه خاتون
گفت بروید شما خود را اگر دم بعد از امیر ابوسلم روان شد تا به وقت همان رسید و بر در حوزة یک
ند و در شکرت حوزة یک آمده در را باز کرد امیر ابوسلم را دید مجبور کرد و گفت مر حبا
مر حبا تعال تعالی یا صاحب اندرون بیاید چون امیر ابوسلم اندرون آمدند است حوزة یک ایستاد

[illegible]

آن چهار کس آمد نزد یک پسر نشسته غار سنت را و اگر دهنده بعد از آن خطیب بر سر آمده استاده
 شد ولی تعریف خداوند و افعال و لغت رسول علیه السلام بعد از آن صفت حضرت ~~ص~~
~~اسم حضرت علی ابی طالب و امام حسن~~
 و حسین را گفته تعریف برید و روان حرم را بیان نمود امیر ابو مسلم بای نیاورد و خواست که
 بر خیزد و خود را نکند داشت و اشارت کرد که شما قسم یاد کنید امیر ابو مسلم خاموش شد اما خطیب
 بعد از آن در پی باز نماند ابوتراب شد حضرت امیر ابو مسلم بسیار بر طاقت شده دست
 بر پستی خود زده که خون بر آمد بعد برخواست از مسجد بیرون آمد مسجد دیگر رفته غار او را کرد و
 باز آمده بر در همون مسجد استاده شد تمام مردم که برای غار آمده بودند گشته بعد خطیب بر آمد و
 امیر ابو مسلم نیز در عقب او روان گردید اما خطیب امیر ابو مسلم را دید که بسری مانند آفتاب تابان
 در میان در پس می آید حال امیر ابو مسلم را دیده حیران شد گفت ای سپهر زیبا ای
 صفا بی بر اوج بر غنای غنچه بوستان مرغوبی لاله گلستان محبوبی صورتی دید در نهایت حسن
 بکری یافت او معنایت حسن که سخن چون مسیح میگوید باز بانی فصیح میگوید امیر ابو مسلم
 خطیب را سلام کرد خطیب پرسید که ای پسر کیستی امیر ابو مسلم گفت نیاز مندم و بگو و اگر کنم
 دارم میخواهم که خانه شمار او دیده آن نیاز میارم خطیب گفت برای من آن کنم آرد کرده پاری
 امیر ابو مسلم گفت بسیار خوب خواهم آورد این سخن گفته برگشته بجا خود را آمد و او از دست
 زده خود را انتظار امیر ابو مسلم نشسته بود برخواست در را باز کرد امیر ابو مسلم را اندرون آورد
 و گفت یا امیر ابو مسلم برای شما خاطر من بسیار پریشان بود کی رفته بودید امیر ابو مسلم گفت ای ابو
 بکر خطیب رفته بودم خانه اش را دیده آمده ام میخواهم که امشب رفته او را بکشم تا نفر بسیار
 ناپاک را نیز بکشد خود را گفت کشتن آن ملعون بسیار خوب است که ازین دشمنان دین و مذهب
 خود را امیر ابو مسلم گفت ای برادر میخواهم که ان شاء الله تعالی امشب کار او را ساخته پیام اما برای
 من لباس شب را بیاور خود را ساز شب روی آورده در پیشش ایستاد و امیر ابو مسلم

سازش روی چو شبید و تیر است تا حوزو که انکر اور دست گرفته گفت ای برادر میر و مهد
خوردی گفت یا صاحب جو دست که من هم همراه شما بیایم امیر ابو مسلم گفت تنها خواهم رفت نیم شب
بود که امیر ابو مسلم از خانه حوزو که برآمده روان شد تا به خطیب عید الرجال رسید خند مایه بان
راکش می کند انداخته دست بر کمر زده بالا برآمد دید که خطیب در خواب است و کبرک نو خیزد دست
او خاوی می کند هنوز ساعت آن خطیب بیدار شد درخواست و صو کرده و رجه در آمد و روی هرب
هزار بار کرده بود که بدشمنان ابوتراب نام را میگفت کبرک بر سپیدی خواب این نام اگر اینک شود
خطیب گفت ترا چه اگر متوالی تو هم بگو کبرک گفت من این مذکور واقف نیستم که شما این نام را
که اسکویه خطیب گفت ابوتراب را کبرک گفت کدام ابوتراب خطیب گفت حضرت امیر ابوتراب
علی کبرک گفت من هم میدانم آن حضرت علی که دانا و رسول علیه السلام است و حجت قبول است
خطیب گفت بلی کبرک در غضب شد و گفت ای ملعون هزار لعنت خدا بر تو باد و شرم خدا و رسول
خداوندی که امام اول و دوم را چنین بد میگوید نشینده که روزی ~~خداوندی که امام اول و دوم را چنین بد میگوید نشینده که روزی~~
~~خداوندی که امام اول و دوم را چنین بد میگوید نشینده که روزی~~
علی کرم الله وجهه آمدند و در منزل ایشان قرار گرفتند حضرت علی خواست که صباقت ایشان
که آن روز در پیش ایشان چهری بود حضرت علی جانب قنبر نگاه کرد و گفت چهری حافری علیار
کرده تبار قنبر فرو داده باز جای خود آمد حضرت علی بر خواسته آمده دید یک طاس بر آتش شد است
اورا برداشته پیش ایشان آورد ~~خداوندی که امام اول و دوم را چنین بد میگوید نشینده که روزی~~
بود ~~خداوندی که امام اول و دوم را چنین بد میگوید نشینده که روزی~~ فرمود که دین سلامی این طاس روشن تر است و
مسلمان بودن این این شند شیرین تر است اما مسلمان شده رفتن این سوی باریکتر است ~~خداوندی که امام اول و دوم را چنین بد میگوید نشینده که روزی~~
این ~~خداوندی که امام اول و دوم را چنین بد میگوید نشینده که روزی~~ طاس روشن تر است و چه آمدن بهشت این شند
شیرین تر است اما لیفراط رفتن این سوی باریک تر است ~~خداوندی که امام اول و دوم را چنین بد میگوید نشینده که روزی~~
که قرآن این طاس روشن تر است و خواندن قرآن این شند شیرین تر است اما بهمانی کردن مسلمان

مجلس اول

ازین شدترین تر است اما عمل کردن ازین موی باریک تر است حضرت علی فرمودند که مهملی ازین
موی روشن تر است و مهملی کردن ازین شمشیرترین تر است اما راسی کردن مهملی ازین موی باریک
تر است پس هر یکی آن خواهی که جان و دود است بیشتر سی از آن روزی که عزرائیل جان گیرد
معی ترسی از آن روزی که جان کنان زبان گیرد بیشتر سی از آن روزی که جان لریق برون آید
زن و فرزند و خویشانت زنک ناتوان گیرد بیشتر سی از آن روزی که در کورت بخوابانند قبل
که کورت بپوشارد که در دستخوان گیرد بیشتر سی از آن روزی که نشان مانی اندک و بر که دست بجلد
خندان خدای مهربان گیرد بیشتر سی از آن روزی که بسن باریک و بسن تنگست یکدو جلد اندامی تو
مار و کرم و ملک گیرد معنی ترسی از آن روزی که ساربت زنده گردانند بنوعی مختصر و عقیق حقایق و دو دیکار
بیشتر سی از آن روزی که سر از خاک برداری نه عصیان روسیه کردی ترا ملک روان گیرد و ترا هم
ازین دنیا رفتن است پس ایمنی عمل زشت نکنی که در وقت سیاه و بر بخیزی آن خطیب در حضرت
شاه فرموده است آن که بزرگ و با ستمون بر نیست و چهار بار زبانه بر و بر دو گفت باری بیسم که او تراب
ترا از رحمت من بگوید خلاص خواهد که هر یک دست بدرگاه تاضی الی جات برداشته نجات کرد
و گفت باری که در حق هر کسی نیست مرا بخواند که هر کس نیست عالم به شود و کرم تو پستی
به نسبت جودت تو فرمودی نیست مرا اما امیر ابو مسلم نام مذکور البت ن شده برخواست
و برادر آن حیره آمده بغرب لکه در دوازه آن حیره را شکسته در آمد خطیب خواست که بگریزد امیر ابو
مسلم گریبان او را گرفته بر زمین زد و بر سینه بر کشید آن نشست چون خطیب نگاه کرد امیر ابو
مسلم را بر سینه که یک امیر ابو مسلم گفت عبد الرحمن آسیا بام که با شما و عاقل و کرد و بودم خطیب
گفت پس مرا چه اجرت کردی امیر ابو مسلم گفت ای بابا را از تو یکم می می برسم که بدستمان ابو
تراب چرا منرا بکوی خطیب گفت اگر سلامتی جان خود میخواهی از سینه من بر خیز و گویند فریاد
بکنم تا مردم من آید پاره پاره خواهند کرد امیر ابو مسلم گفت ای مردک بابا را من اول ترا بکنم
اگر از بیرون خاطر محکمه آید لم بعدی نیست تو و منسیده لم خطیب دانست که مرانده خود که گذشت

گفت از گفتن من ترا چه فایده خواهد شد بهتر است که چند صد و پنجاه برابر جواب نگاه من است و این
را بگیر و کار خود را بکن امیر ابوسلم گفت من ترا خواهم گفت برای زنی بیاورم ام از گفتن تو
خشنودی بزرگان خواهد شد اگر سلامتی میخواهی بیا ازین کار تو بکن و دوستدار ~~بیاورم~~
احمد مختار باش تا خلاصی کنم خطیب گفت هرگز نشدنی نیست بعد امیر ابوسلم سر آن خطیب را
از تن جدا کرده بر دروازه حویلی او بخت و خطی نیز نوشته بود که هر کس بدین من این ~~بیاورم~~
نام را گوید آتش این نیت خواهد بود و ای نفرسیار بهتر است که از خوار چگری بزرگد و تو بکن و اگر
امروز یا فردا نفرسیار را بنظر از تن جدا خواهم ساخت بدان و اگر با شش من همان کسم که
جبارش کرد شش من با کسی گشته ام و این خطیب بی دین را بنظر گفته ام و بر کافران مدح و
نوشته بر سینه آن لعین گذاشته و صد و پنجاه رز را گرفته و آن کزک را از دستون خلاص کرده پس
که جام داری گفت صنوبر نام دارم امیر ابوسلم گفت تو همیشه مای رحمت خدا بر اعتقاد تو بیاور
من این چند و چهار ای تو آدم و همراه من بیا بعد آن کز همراه ایشان روان شد با خانه خوراک
اینکه رسیدند امیر ابوسلم دستک زد خوراک ایشان را نشسته بود و از ایشان شش حقه برخواست
و دروازه را کرد و امیر ابوسلم را و کزک را اندرون آورد و بی نیکی نشاند و در حویلی را محکم بر
بست و حقیقت خطیب بی دین برسد امیر ابوسلم گفت ای برادر خود که شکر خدا که هر چه
طلب کردم از خدا بر منتهای است خود کامران شدم خوراک داشت که خطیب گشته اند
گفت یا صاحب این کبست امیر ابوسلم گفت این کزک اوست که سلامت و همیشه خوانده است
این را خوب طریقی نگاه دارید خوراک گفت ندانم ای دزد کی دارم دل خود را بیک شمشیر دارم
بعد خوراک گفت یا امیر ابوسلم این نیز همیشه است بروید بکار خود مشغول شوید و بر خیم خود نگاه
خواهم داشت امیر ابوسلم بسیار خوشوقت گردید و گفت ای برادر من تو ایام که پیشش والده بر تو
چند روز رخصت گرفته باز خواهم آید امیر ابوسلم رحمت گرفته بعضیها قانع آمده والده
را ملاقات کرد و حقیقت گفتن خطیب بیان نمود حلیه خانوش گفت ای فرزندان حال چند روز صبر

۲۵
لحم جداران خواهی رفت تا این شرط شود و ایراد بوسم قبول کرد کسی که از زبان داد
سخن داد سخن را اینچنین کرد است بنیاد چون شب گذشت روز دیگر که خبر و سیارگان
نقاب تیر کون اندر عروس کردون برداشت و چهره سیاهی بر مهند بقیه تمام اسبان
بار کرد سر بر کشید زانش زخشان زاب سرخ بنود تیغ صیغ سقا و قاب سرخ زرش
صنح بر سر بام سباه کوب بر پایی کرد چند زین طناب سرخ اما دران صدام با ملسد خطیب
بجاست قدیم هر روز برای سلام پدر می آمد خواست که اندرون حویلی دیدار خون بران خطیب بر
روی پسرش بکشد چون با نگاه کرد سر پدر را دید حیران و متفکر شد و گفت زهی بزرگی پدرم که تشن
در خانه و سرش در اینجا میزند و مردوان یافته باشد از سر پسیه که ای پدر بر کوار این کرامات از کجاست
چنان از هیچ جواب نشنیده است که در دکان کشته فرماید بر آورد و گفت ای صغیر عالم
بگری کی می آید از که و ایراد بوسم نشانت وز کی جویم ترا دی چو ز رشیدی جهان افروز بودی در دنیا
کم شد از دست من هر روز همچون کیمیا بعد کریان خود را پاک کرد و خاک بر سر کرده پیش نرسید
آمد فریاد بر آورد که داد از دست ابوترسیان داد نرسید را و در اشت حث و گفت پسر عبد الرحمان
خطیب را پدید نا احوالش به پرسم بعد ملک بن هزاره آمده دست پسر خطیب را گرفته پیش نرسید
آورد نرسید حقیقت پرسید آن پسر گفت که انشب در دکان ابوترسیان آمده پدر را کشته و سر
آورد اندر دانه حویلی آویخته و خانه را ماراچ کرده رفته اند نرسید را و نشسته ن این گفتا حیران و متفکر
شد بنده در بند او بلزید و فرمود که سواری مارا بپارید سوار شده با سر داران آمده بر در خطیب
رسید خطیب را دیده حکم کرد تا سر را فرود آورد و ندیده اندرون حویلی رفته حید خطیب را دید نگاه
کرد و غمناک بایست بران نوشته بود ای نرسید را پاکار و بر کشته روزگار بدان و آگاه باش که حصار
شمار که شمس بنان بائی کشته و این خطیب نیز کشته ام امروز با فرود ترا نیز بکشم خواهی فرستاد نرسید
سیار در غضب شد زرحی را طلب نموده گفت آن صاحب خروج را چرا پسندانی کنی بعد از رح
باز و طلب ایراد بوسم شد اما که ایراد بوسم در تنگه بابا سنگین نوشته بود که

یکی ماقانی آمد گفت و ز او در بر قصبه مرغذل نو جوانی پسر رئیس قصبه مذکور گشت و خواهر کوچک
نام او همان مرغذلی میگویند بابا سنگین گفت ای امیر عبدالرحمان فردا شما هم همراه من بیاید
تا تماشای کشتی به بیم امیر ابوسلم قبول کرد و بخش عظیمی خاتون آمده در حضرت طلب نموده روز
دیگر باریسان قصبه بابا سنگین ماقانی و عام ماقانی و قاسم ماقانی و النین ماقانی و عودین
ماقانی و عبدالسد ماقانی همراه ایشان برای دیدن تماشای کشتی روان شدند چون برابر معرکه گشتی
رسیدند آمد یکی قرار گرفتند و تماشای دیدند که همان مرغذلی آمده اول پیدای کمره کمان نیم
را چو قناب داده گفت تا قبل را آورده در معرکه است و هرگز و هفتاد و سه سنگ بر آن قبل
بار کردند بعد آن بهلوان که همان نام داشت آن قبل را همراه هفتاد و سه سنگ برداشته است
چرخ داد همه مردم که معرکه گشتی حاضر بودند آفرین و تحسین کردند و گفتند آفرین باو بر تو آفرین
پدیری که از و مانند این چنین پیری می شنیدیم که جان جانی چون بدیدیم هر چند آن بهلوان
مرغذلی در لاف و کذاف در آمد و گفت کی رستم دست و سام نمایان و ابوتراب و آن
جوان دوستان را ابوتراب اگر در معرکه من حاضر شود جان برداشته بر زمین زدم که یک استخوان
او سلامت نماند امیر ابوسلم گفت ای بابا سنگین اگر حکم کنی این خواجه را بچشم نبردستم بابا
سنگین گفت مباد کهست بعد از امیر ابوسلم درخواست آمده بمقابله کرد و گفت ای بابا اگر آن بر زبان
دین ترا نه گناه کرده اند که او را ترا عینت میکنی تو این و در جش خود چه می مازی اگر مردی بیایان
کشتی کن همان مرغذلی دید که پسرک و وارده ساله مانند فرشته خوی و پیری روی خاطر
تفاحش از تصویر چشمش مجبود چون بر رفت او رسید آخر بر پیشانی کشید بعد آن بهلوان
گفت ای پسر ترا تا دست من نیست اگر گفته شوی و کسی آمده و عود بخون بخور که تبه جو
گویم امیر ابوسلم گفت بخودت و زوال لیلان و ایرد لایزال دیگر کسی ندارم و تمام مردم که در معرکه حاضر
اند از زبان من شاهد اند که من بر منای خود ما بگو گشتی بگیرم تا مال گفت بسیار خوب اما بعد
که اصل دامن میگویند بمقابله من آورده است این میگفت که اول قبل را بر او از آن زمان تا بگو گشتی

خواهم کرد امیر ابوسلم که من چو او را شکست بدهم میل آورده است و ده کردند امیر ابوسلم آن میل را
برداشت چنان در هوا انداخت که از نظر مردم ناپدید شد چون بر زمین رسید خرطوم آن قیل کشیده
در سو که انداخت عریو از میان مردم مراجعت بده ایست آن روی بجانب بهلولان کرده گفتند با کشتی
کهیم بده امیر ابوسلم او را ببرد رفته از سر خود کرد و انده گفت سالام اول و خلیفه را بر حق بهلولان او
نازیده ستمش ایشان گفت اخلاص امیر ابوسلم او را بر زمین انداخته دوباره کرد و انده رئیس مرغدن
کریان خود را پاره کرده گفت این پسر را زنده نگذارید که پسر ما را کشته است و سلامت نرود و بده مردم
آن دیه امیر ابوسلم را نرخته کردند و امیر ابوسلم تا دو پاس در میان ایشان حرکت کرد چون غروب
افتاب شد امیر ابوسلم فکر کرده خود را بدواری باغ رسانید حجت کرده اندرون باغ آمده پناه دیگر
ماند برقی یا باد بر رفت وقت شب بود پیر مردی آمده امیر ابوسلم را بجا آورد ایشان از روی
پرسیدند که ای بنده خدا کیستی گفت یا صاحب دوست دارم یا محمد مختار علیه السلام و نام من
شیرخیز بن عطر میگوید بهتر است که امشب در خانه بفرم قدم رنج فرماید بده امیر ابوسلم را در خانه
خود آورد و محالی کرد آنشب امیر ابوسلم در خانه آن پیر مرد بود چون شب گذشت روز روشن
کردید از پیر مرد حضرت گرفته بجانب ماقان رولنی شدند اما حلیه خاتون تمام شب در انتظار بود
چون روز شد حلیه خاتون پیش بابا قاسم ماقانی آمده پرسید که امشب تمام حولی کشیدم برای امیر ابوسلم
که نیامده اند بابا قاسم ماقانی گفت ای امیر ابوسلم همان مرغدن را کشته از غوغا و جهان
بدر رفت شما خاطر خود جمع دارید این ساعت می آید در کنگره بودید که امیر ابوسلم آمده بر قدم والده
افتاد حلیه خاتون امیر ابوسلم را در بر گرفت و محبت بر سید امیر ابوسلم تمام گفت را پیش
والده بیان کرد حلیه گفت الحال چند روز میگذشت و در اینجا قرار گیر تا این شتر طرف شود امیر ابوسلم
قرار گرفت اما عیار ما صیاری بگری و فوش این جز بنظر سار میر خراسان رسانید نظر بسیار از
شیدن این جز سبب در نظر شد و گفت ای یار احکمت احمد ایند که گاهی در شهر و گاهی بیرون شهر
خروج میکند بده نظر بسیار از رخسار با لکار اطلب نموده گفت ای مودک خرم بر آن صاحب خرمن پیدا

میکنی رزخی گفت من هم در تلاش هستم اما امیر ابوسلم پیش والده خود آمده گفت ای والده من
شنیده‌ام که نفر آباد عجب جایست اگر تو رجعت دهی رفتم ال جبار تا شنیده پیام بعد امیر ابو
سلم رجعت گرفته روان شد چون نفر آباد رسید تمام احوال را دیده بداند که نفر آباد بر سر کوهی
آمده در خواب رفت رزخی در تلاش ایشان بود بر آن کوه رسید امیر ابوسلم را در خواب دید
بر کشته سفر آباد آمده خلف بن منصور نفر آبادی را خبر کرد که آن صاحب خروج بداند که نفر آباد
خواهیده است اگر رفته اورنگی بروان هشام تراسبه سالار خود خواهد کرد و این بعد خلف
بن منصور نفر آبادی با یغی صدر سوار و سیصد پیاده همراه گرفته روان شد در آنجا رسید عاتکه امیر
ابوسلم در خواب بود فرمود محفلت که خوار جان از هر چهار طرف آمده امیر ابوسلم از غم گرفته و
خلف بن منصور پیاده شد بر امیر ابوسلم آمده پیاده شد و تیغ آبدار کشید و گفت که امیر ابوسلم
مسلم از رزخی تا بواز منبذ گفت که ای ابو ترابی الحال کی خواهی رفت امیر ابوسلم از خواب بیدار شد
و خلف بن منصور تیغ انداخت امیر ابوسلم آن تیغ را بر پشت تیر زد کرده چنان بر تیر جان آورد
که خلف بن منصور را دو بر کلاه ساخت و چند کس از کشته از میان ایشان مانند برق بیا و بدیدند
رزخی بسیار بر ایشان شده پیش نفر بسیار آمده این حقیقت را بیان نمود نفر بسیار از شنیدن این
خبر بسیار حیران و متعجبند اما رزخی باز در تلاش امیر ابوسلم شد و امیر ابوسلم پیش والده آمده
تمام حقیقت را بیان نمود عاتکه خاتون گفت ای فرزند جلدور در این بابی باش بعد از رفت روز پیش
والده آمده گفت ای والده میخواهم که بجایه استاد خورذکی انکه بروم بعد عاتکه خاتون رجعت داد
امیر ابوسلم روان شد و وقت شب بر در خانه استاد خورذکی رسید دستک زد خورذکی برخاسته
آمده در دوازده امیر ابوسلم را دید و بگریه افتاد دست ایشان گرفته اندرون خانه آورد و محبتت
قبیه مرعونی و نفر آبادی رسید امیر ابوسلم تمام حقیقت را پیش استاد خورذکی بیان نمود خورذکی
این سخن شنیده بسیار خوشوقت شد و طعام برای ایشان آورد و چون طعام خورد فارغ
شد بعد امیر ابوسلم تکلم در آمد و گفت ای یار من مقرر بود علیه السلام هجده سال زنده

و قوم او مسلمان بودند چون موسی بن جابر پست یعنی اردیابخت فرمود قوم ایشان سید
سال مسلمان بودند و بسیار بناها محل و مسجد و باجها ساختند و آن قوم هم مومن و مسلمان بودند
روزی ابلیس پیش ایشان آمده گفت ای بندها که شما که خدا تعالی را پرستش میکنید را اس بگویند
آن خدا را می بینید یا نه ایشان گفتند که ما نمی بینیم ایم ابلیس گفت اکنون جبری را که نمی بینید را او را
می بینید ایشان گفتند که را پرستش کنم ابلیس گفت سنکی یارید چون ایشان شک آوردند
آن را بت را اس کرد و گفت این را پرستش بسیار کنید تا روز قیامت شفع شما باشد بعد
ایشان بکفته شیطان پرستش بت اختیار کردند آن بت را باز روز پور و یلیس دیگر مصلحت
کرد با ایشان داد و فلان آن بت را اینها نهادند و آن بت را بالای کت زین و سپین نهادند و تمام
مردم آمده از اسبجه میکردند و کافر میشدند و بالای آن بت کشته ساختند و درازی وی مفصل
بود و در زیر پای آن بت فرش و فرش نیکو انداختند بعد از چند روز حق سبحانه و تعالی ایشان را
حکم کرد تا بانگ زده بر زمین آمد چنانچه همه مردم او را زوی شنیدند و او را می دیدند و آن پشه بر کشته
سوار کرده آن بت را کینیا میزد و همه را کشته آن بت را بر داشته بود همه مردم این تجربه آید
زین و تکرار شد ایشان توبه کردند که بکم و چه پرستیم بعد حق سبحانه و تعالی متر صالح علیه السلام ایستاد
حکم هر دو عالم رسید که ایشان را دعوت کن بعد حضرت متر صالح علیه السلام آمده دعوت کرد
و گفت ای بندها که خدا شما را شنید که خدا تعالی کیست که مانند دارد و مرا بفری داده تزد شما
و نشاوه است آن خدا را پرستش کنید که شما را آفریده است بعد ایشان گفتند پس چگونه معلوم
کنیم که تو بفرما هستی حضرت صالح گفت خدا تعالی تو را بفرما و نشاوه بود قوم او هلاک شدند
چرا که ایشان اعتقاد نیاوردند از پس ایشان هود علیه السلام آمد قوم او نیز کافر بودند حضرت هود
علیه السلام او را نیز نصیحت کرد و گفت بترسید از خدا تعالی و بدانید که خدا غیبی نیست که شما
را آفریده است و جان در تن شما نهاده رزق و روزی میدهد ایشان جواب همین دادند که یا هود
پس چگونه تو دست ازین بتان باندازیم بعد بدعای حضرت هود علیه السلام حق سبحانه و تعالی در

میان ایشان طوفانی پدید آورد که ایشان از کسبش بسیار عاجز شدند بعد از هفت روز
 آوردند از هفت قینه و هر قینه هفت هزار تن بودند که هر ایال آورده باقی در کفشانند و او شان
 یکصد توکمارا بیکوی که یک خدای ایالان آید پس هرگز این کار نخواهم کرد که تو بیکوی بعد حضرت
 بود علیه السلام گفت اگر گفتن من چنان میکند بادی پیدا خواهد شد که شما را هلاک خواهد ساخت بعد
 ایشان جواب دادند تو که ما را ازین عذاب برترانی در دل ما این هیچ اندیشه نیست هر چه از
 دست تویی برآید تقصیر کن بعد حضرت بود علیه السلام مناجات کرد و گفت ای خدایا
 که از عطاات ای برادر و نیک بهره ور داری شرک و ارمنی و کافری و یکسک را بر نیت
 فداری بعل در سنگ در صدف لولوی در دل خاک تیره زرداری هم تو داری عسل مناسک
 هم تو داری نیش کرداری هم تو در چوب دهنی حلوا هم تو در حبیب بخرداری هم که ای انبیا
 دنیا در یکی قطره لبه سرداری بر نین و سما بکنی در دل مناسک سرداری بخت و سرک
 کور و در میان بهترین بخرداری فخری لطف کن کمال کریم که تو بر یحییان نظر داری
 یا حق سبحانه و تعالی ترا بهتر معلوم است که ایشان را میان بر تو نمی آورند خدا تعالی وحی را
 آمد گفت یا حضرت بود حکم بروردگار عالم این چنین است که این قوم بتو ایال آورده ایشان
 را همراه برده بیرون شود بعد بود علیه السلام آن هفت روز که مسلمان شده بودند ایشان را همراه
 گرفته روان شدند ایشان را آورده بر سر کوه نشاند و بود علیه السلام بر سر آن کوه آواز کرد و گفت
 ای قوم برگردید این است برستی حق سبحانه و تعالی را بشناسید اگر حکم حق سبحانه و تعالی را قبول کردید
 بهتر و لایه باید اهلک خواهد شد بعد آن قوم آمد و بروی حضرت بود علیه السلام ایستادند
 و گفتند ای بود باد کجاست که تو بیکوی ما را هلاک خواهد کرد این سخن گفتند ای خویش را بر نین
 رفت تا برانوفی کردید و برادران قوم جبرم نام داشت آواز کرد که یا بود که نام باد است
 که ما را اینجا ندوید بر زمین بر کوه که آن باد را بگو تا آن باد بیاید بود علیه السلام گفت خاطر
 خود را جمع دارید همین ساعت می آید اما میگوید که حق سبحانه و تعالی آن باد را که آفریده است

در نیمه نهم زمین است و اوج عظیمی خولند و آن باد هفتاد هزار بند دارد و بر بند فرشته موکل است که
بکسان آن بنده است و سر و او آن موکلان مهتر میباشند علیه السلام است بعد از زمان رب العزت در
رسید که ای میکائیل از آن باد بمقدار سوراخ بنی کا و بکت و میکائیل علیه السلام عرض کرد یا الهی تودان و
بنیتری اگر این قدر سوراخ شود همه جهان ویران خواهد شد بعد از آن آمد که بمقدار اکثری بکشتی بعد
از آن میکائیل عرض کرد یا الهی این ترا معلوم است اگر بمقدار اکثری بکشتی تمام عالم ویران می شود
نه آنکه بمقدار سوراخ سوراخ را که این بعد از آن مقدار را کرد و آن باد از هفت طبع گذشته بر زمین برآمد و آن
قوم با بار که بر زمین تابان آورده بودند و دستار کردن یکدیگر انداخته بودند و لاف میزدند و میگفتند که خدای
خود را بگو که آن باد را بر سر ما بفرستد که من در کفایت استاده بسیار عاجزیم اگر آن باد پدید میاید ما را خنک کنیم
بعد از آنکه علیه السلام جواب داد که آن وقت نزدیک رسیده است بلکه همین ساعت آن باد در
رسید و موت کرده ایشان را از زمین در بر بود هفت شبانه روز در آن کوه و درشت ایشان را از زمین
بگردانید تا همگی از خاک شدند و هلاک گشتند و آن قوم هفت شبانه روز در آن عذاب گرفتار بودند
و آن باد باز بر زمین غرغرت و هر چه در آن وادی سنگ و خاک بود در آن قوم انبار شده بود و خنک
و تعالی تا یکسال ایشان را بر داشت بعد از آن در زیر و سنگ و خاک می تابیدند و هر که آوار می شدند
چیزان و متفکرمی شد و از غضب حق تعالی می ترسیدند تا بعد از یکسال مهتر بود علیه السلام بان نشان
که مسلمان شده بودند او را از آن امر که گرفته نزدیک جهرم آمد و گفت ای جهرم عذاب حق سبحانه و تعالی
را دیدی جهرم جواب داد بلی دیدم بعد از مهتر بود علیه السلام گفت ای جهرم ای حال را دیدی که
که لا اله الا الله محمد الرسول الله جهرم گفت هرگز نمیگویم تا این قوم ازین عذاب خلاص نشوند بعد از حکم حق سبحانه
و تعالی چنین رسید که باران آمده ایشان را بهر باره بر کوه زد که ایشان را عذاب سخت هلاک
شدند بعد از حضرت صالح علیه السلام گفت بهتر آنست که شما بخی مسجیه و تعالی ایمان آوری ایشان
گفتند اگر تو پیغمبری ما را یک سجده بنماید ام که تو بفرمائی بعد از حضرت صالح علیه السلام گفت کدام
سجده می خواهد ایشان گفتند این سنگی که پیش تو افتاده در میان این سنگ اختر ماده همراه یکدیگر

شود و باینکه میباید که تو پسر خدای و پسر پسر تو اعظم و آدم بعد حضرت علی علیه السلام تفکر کن
 بدگاه قاضی الحاکم کرد و گفت آهین توانا تری و ترا هم معلوم است امون ساعت حضرت میرعل
 علیه السلام بیاید و گفت یا صاحب حق سیه و نهالی میفرماید که تو باین قوم عجمی کن که اگر ازین سنگ
 شتری بد آنم بشرط آنکه آن شتر را نکشید و نخورد بعد از این نیز اقرار کردند و گفتند که من آن شتر
 را نکشم و نخورم بعد میرعل علیه السلام گفت ایست از آنکه بید که غیر آن شتر شما صلال است و گوشت
 او بر شما حرام اگر شتر را بکشید یا سبیه و نهالی شما را عذاب است که قمار خواهد کرد بعد از این
 اقرار کردند و گفتند ایست بفرمایید بر گفته شما عمل کنم حضرت میرعل علیه السلام گفت یا حضرت صاحب
 دعا کن حاجتین سنگ شتر بروی آید که حق تعالی فرموده است که من بقیس ازین چهار هزار سال
 این شتر را در سنگ آفریده ام که ایست از تو می خواهند بعد حضرت صاحب پسر هر دوست برداشت
 و گفت ای آنکه تویی یغیاری همه کن فرموده است روزگار با همه کس صاحب بود و کار
 او چه باشد باریت و البته لطف است که ای همه کس یا ای همه کس و یا ای همه کس و یا ای همه کس
 که ای جان آورده بودی لکن گفتند بعد از آن سنگ آواز ناله و زاری بر آمدن که گفت و او ازین بر آمد
 که یا صاحب پسر چهار هزار سال است که در انتظار روی تو بودم و آن قوم شنیدند همه بتر شدند و
 آن سنگ بتر قید شتری داده از آن سنگ بر آمد چنانچه هیچ شتری بخوبی و نیکی در دنیا کسی ندیده بود
 اما بعد از یک ساعت که از روی جدا شد و کجا از زیر آن سنگ بر آمد در آن ساعت از آن سنگ چنانچه
 چید آمد آن قوم را چایی بود و هفت تن از آن چاه آب بخوردند و آب آن چاه کم نمیشد بعد آن
 شتر سر خود از آن چاه فرو برد تمام آب که در آن چاه بود همه آب را بخورد و روی بواوی نهاد
 بچراغ مغولی شد بعد آن قوم چران و متفکر شدند و گفتند یا صاحب من آب را از کی بخورم حضرت
 صاحب پسر فرمود ای قوم شما روید و امر و زبانی آب شتر این شتر را بخورید پس گفت بروی
 قید بود روی بوی نهادند و هر یکیشکی و کوزه و کاسه جلد بر شتر کردند و ندای از حضرت حق سبیه
 تعالی رسید که یا صاحب با قوم خود بگو که با تو عجمی کنند که آب ازین چاه بکیر و ز این شتر را باشد که فرو

این خبر داده که خبر دهد و آن روز که آب از آن شهاب است آن خبر می دهد برای اینکه آب آنکی نه بند
 و نه نماند و نه از این اشتر را سازد که شمار غداست آید بعد از این که این حد گذرد و آن قوم
 از آن خبر روغن کرده می خورد و خفت و آب از زمین شیرین و مال بسیار می شد و یکس کاسه سفای
 بنویس و لا کاسه زمین و سپین و دشتند تا حدی که چهار صد سال برین حال ماند بعد از چهار صد سال
 و وقت در میان ایشان بدترین قوم بود و یکی را قدر ازین سالف نام بود و دیگر را مصعب
 و ستر میگفتند بعد از این هر دو وقت بدترین قوم بود و این هر دو یکدیگر مصطفی کردند که این اشتر
 را یکیم بعد از آن گفتند که با سرداران خود مصطفی کنیم بعد از ایشان آن هفت سردار را طلب
 نمودند و گفتند میخواهیم که این اشتر را یکیم که آب سیری نمی خورد و شمار اضی است و بای ایشان گفتند
 با رضاییم و یکس این چنین مصطفی نداد که این اشتر را یکیم بعد از آن هفت تن گفتند که این اشتر
 را چگونه یکیم بعد از این سالف گفت و فی که این اشتر آب خوردن آید و سرداران جاهه کنند آن
 زمان من او را می کشم بعد از ایشان همان اتفاق کرده و در کین گاه آن اشتر نشسته چون اشتر برای آب
 خوردن بران جاهه باید و سر خود را باند و نجاه کرد و خواست که آب خورد بعد از قدرین سالف
 دستی کرده و یک چوبه بر گردن آن اشتر چنان زد که از طرف دیگر بدرفت و مصعب بن قمر آمد و پی
 آن اشتر را بر دوان نماند از پیافاد و آن هفت تن آید و بر ماران کردند و نماند و نماند و نماند و یک آن
 نماند چون چنان دید و بان کوه سنده روان شد و آن قوم نیز بدینال او رفتند و یک نماند و روی بان پس
 کرده سه بانگ کرده و بان کوه نماند و بان باز برگشته بیامد بعد از حضرت صالح علیه السلام این
 خبر یافت که نماند را کشند حضرت صالح پیوسته رسید که یکچ و او را چکر و کشند یکچ و یکچ و مردم و بنال او
 رفتند و جز تا او را بگیرند و شوال شد که یکچ و او را بگیرند از لایم کن یکچ سه بانگ نماند و بان کوه نماند
 شد بعد از حضرت صالح علیه السلام گفت ای قوم اگر آن یکچ در میان شما می بودی شمار این عذاب می کرد
 اکنون چون یکچ آن اشتر از میان شما رفت سه بانگ یکچ و شمار این پس از سه روز نماند کانی نماند است
 بعد از سه روز دیگر عذاب خداست و اینها می رسد ایشان گفتند که آن عذاب چیست حضرت صالح

علیه السلام گفت فردا روی شما مانند خون سرخ خواهد شد و روز دوم زرد شود و بجو دیار و روز سوم رو
 شما سیاه شود مانند قطران از نشیدن این سخن خاموش شدند چون شب گذشت روز روشن
 کردید ایشان برخواستند روی ایشان مانند خون سرخ شده بود روز دیگر چو برخواستند روی
 ایشان زرد شده بود روز سوم چون برخواستند روی ایشان سیاه شده بود مانند قطران سیاه
 بقدرت پروردگار عالم بعد از این همه جمع شدند و پیش حضرت صالح علیه السلام آمدند و گفتند
 چکیم الی الی کنایه عظیم کردیم و این بلا از سر ما بر طرف خواهد شد بایه حضرت صالح علیه السلام جواب داد
 که این بلا از سر شما بر طرف نخواهد شد و حکم حق بجهان و تعالی این چنین است که شمار ایامک خیر سل علیه السلام
 هلاک خواهد کرد بعد از این بهتر سیدند و برگشتند بجای خود آمدند در زیر زمین جای گزیدند و پنهان
 شدند و باره چرخ دو کسوف کردند برای آنکه آواز نشنوند و ازین عذاب بجات یا بعد حق تعالی
 علیه السلام راند اگر دتا آواز داد بعد بیک یا بکن خیر سل علیه السلام چون انکشت آتش سرخ شده
 بعد از آن خاکستر شد چنانکه صورت ایشان نماند و آن قوم که بصدق دل ایمان آورده بودند حضرت
 صالح علیه السلام ایشان را امر کرده و بجا بست شام نهاد و تابشتری رسید که آمد آنکه خوانند صالح
 علیه السلام آمد آنها قرار گرفت و مسجدی بنا ساخت چون از دیار حلت نمود در میان مسجد
 صالح حضرت صالح علیه السلام را دفن کردند کسی مانند ریای داد سخن داد سخن داد و همچنین
 کرد است بنیاد که چون امیر ابو مسلم این مذکور با یاران خود میان نمود و در خواب رفت چون
 وقت صبح شد برخاست و یاران را از خواب بیدار ساخت و گفت برخیزند و بخار را ادا کنند
 و لا بر نیز ظاعت کن که طاعت به زهر کار است سعادت آنکه در وقت صبح
 بیدار است و لم گوید که بر خیزم هو اکوید می دیگر هو ار پشت بای زن که وقتی امر صلی است
 همان بهتر که بر خیزی از دم جمل بگریزی زنده باشی خون ریزی که دشمن سست بخار است
 خروسان خود سحر گویند که نم نم ایها الفاضل تو خود سست نمذانی کسی داند که هستی بیدار است
 چو بر خیزد در انرا زند و در کورت فرود آرد جبار در کعبت سازند ترا انجا عمل یار است

۱۳۲
ای ای شمس تبریزی ای وقتی که بر خیزی بقی در خاک خون ریزی چه جایی به کشتار است بعد
امیر ابوسلم با پادشاه خود نماز را خوانده نشسته بودند ناگاه پیران غنچه پادشاه امیر ابوسلم و فرمود ای برادر
خود که کسی را بفروست که زلفه جز سبیل و بعد سحر کلایه و سعید کل ماه زلفه جز آوردن که یا صاحب
نفر سار بر خراسان با تمام سرداران میبست حمام میرو و بعد امیر ابوسلم گفت ای برادر منچو لیم که نزدیک
رفته آن کبر و سرداران او را به چشم و سر حساب او شان با چشم خود که گفت هر چه رضای صاحب
حکم حکمی است ما محکوم و زمان تویم بعد است خود که و فرمود تا برای امیر ابوسلم سروبانیک آوردند
پس امیر ابوسلم مندرین بر روی بر سر نهاده و جاده زرینت پوشیده و کمربند کاشانی بر کمر بسته و خنجر آبدار
بر میان استوار ساخته بعد آن هر چهار کس بیرون آمدند و بر سر بازار چار سوی بنفشه و روشن آمد
استاده شدند و تماشا میدیدند که بعد از ساعت آواز نغیر و نغاره بلند شد چشایش کلنگ بن نغاره
و محمد بن هزاره و ابوب و یوان و یوسف و کریم و شای و سلیمان طوئی و محمد شترستانی
و افتخ حاجب و طوغان رزا و براسپ عراقی ترا و سوار بر سید تبری در دست داشت و
هر زمان تبر را جلو میداد امیر ابوسلم آن تبر را دیده عاشق شد و گفت ای برادر خود که این کبر
چه خوب تر از دست دارد و اگر چنین تر در دست من باشد بسیار خارج را بکنیم آیا این تبر را
که ساخته باشد خود که گفت با صاحب الدعوی این تبر ساخت منت اگر بفراستد برای شما
ازین بهتر تری بسیار امیر ابوسلم بر سید ای برادر و زن این تبر چندی باشد خود که گفت زن
این چهارده من است امیر ابوسلم گفت ای برادر برای من تری که سازی جدم خواهی ساخت
خود که گفت هر چه امر باشد امیر ابوسلم گفت اگر مقادمتی باشد بگویم آتی توانم بردار است گفت
کلان این قدر ساخته میشود بعد بیست و یکمی قرار دادند که اینقدر میتوانم ساعت امیر ابوسلم
قبول کرد اما از غنچه طوغان رزا و خواجه محمد طاهر خندی و امیر سیدلان اردوبلی و خواجگان
کیز و خواجگان کیز که زلفه در غنچه از غنچه انجمن نغیر سید بر کشته روزگار با علم و قوت و خشم
سپار و سپاه بی شمار و جند سرنگ نادر و در جلو بودند مثل رزمی و ماضی و طاهره و

کرکین و فاحشه و شیرک پجانی و چند غار و درید غار بعد از این ابوسلم سر حساب شد که نفر سیاه یک نفر
 شده برگشت و باز بخانه استا خورد که آمده قرار گرفت و گفت ای برادر برای من بتری از دو سوار
 بعد خورد که آنکه بر بالای کاغذ شکن بر او نوشته بریده پیش خود نگاه داشت و گفت تا ساعتی
 بتر اکنون بتر من بدست شما باشد امیر ابوسلم بفرمود و آن شب خورد که مجلس کرده بود امیر ابوسلم
 بشک در آمد و گفت در سر زمین عجم بادشاهی بود که تازی زبان نام او عمرو بن کنعان بود و او را عجم
 او را کی کاوس خواندی مال و حشمت بسیار داشت و بگفته حضرت امیر ابوسلم علیه بفرمود
 بغضب خدای تعالی گرفتار شد مروان هشتم اگر بر له راست نیاید این نیز لعنت خدا گرفتار شد
 شد چون آن شب گذشت روز دیگر که حریف خاوری از برفه بنیو فری ر حصار دیار و طبعیت
 نمود و از جنو خاک و در دل هندوی شب انداخت و رفتگی سیاه بر روی رنگی شب بقطعه
 نیکو عجم بر آورد سر زله بیل کشید و شب سحر خلعت پیک از فیض متاع شک شب
 بتره رار و اج نامه نامه یافت با فور صدم بنیو در آن صبح با بر اید بر در مارگاه نظر سیاه
 کراه غلغله به اندام امیر ابوسلم برسد که چه غلغله است که رفته خبر سیاه و بعد سعد کل ماه و سیاه
 رفته خبر آورد که یا امیر ابوسلم و گپای گفت مروان هشتم بن حمید الملک آمده است که نام او
 بوسف کنو کردی میگویند بهشت و عشاق آمده بخواند که یا سیدان نفر سیاه که مولد مرد و احکام
 دار و کنشی نکرد و حجاب نداشت خواهد بود امیر ابوسلم گفت ای برادر خورد که چوشت که این تمام از
 بن بناید خورد که گفت یا امیر ابوسلم یک نفر طشار امی برم هر در اینجا بشنود خاوشش باشد امیر
 ابوسلم گفت بسیار خوب بعد خورد که گفت بخور ای سید سعد کل ماه و سیاه کل ماه بخور و خورد
 بنظر گذارند یک تاج زنی بر آورده بر سر امیر ابوسلم نهاد و جابر زنی در بر کرد و کمر بند کاشته می در
 کمر استوار کرده و جوبر زنی بر کمر بسته مهره خورد که سعد کل ماه و سیاه کل ماه پروان گذارند مروان
 شدند مایه در مارگاه نفر سیاه که رسیدند دیدند که خلق بسیار اسوده شده است امیر ابوسلم هر دو
 دست خود را در میان آن مردم زد که چند مردم بفریب دست ایشان بر زمین افتاد و بعضی بفریب

امیر ابوسلم تبریز را که میگرد و میگفتند که این سوداگر بچه عجب قوت دارد و ما خوراک آمد و بجای نیک
 امیر ابوسلم را نشاند و گفت یا امیر خاوندش شده است نشسته باش چون نظر نفرسیار بر گشته روزگار
 بر امیر ابوسلم نهاد را افتاد و گفت آیا این چه کس بوده باشد خواه محمد طهر محمدی امیر را بشناخت و گفت
 این سوداگر بچه می نماید برای تاجش کی گشتی آمد ما ست نشسته باشد اما یوسف کنو کردی آمده یا
 فولاد مردا کلن گشتی گرفت و یوسف کنو کردی او را بر زمین انداخت بعد از آن یوسف
 مذکور در لاف و کدورت در آمد و گفت کی رسم درستان و سام نریان و کر شصت و پور را
 و آن جوان دوستی که چهاربشت کرد شش سالی باری را گشت و خطیب شامی را اینست و با بود
 ساخته اگر درین سو که حاضر خود جهان کو شامی دهم که در عمر خود یاد کرده باشد امیر ابوسلم خواست
 که بر خیزد خود که نمک داشت و گفت اسرار پنهان نخواهد ماند اما نفرسیار بر گشته روزگار یوسف
 کنو کردی را بسیار رنج داشت و اعظم بخشید و مردمانی که همراه او بودند او را نیز خواست بعد
 یوسف کنو کردی را نفرسیار بر رنجت گرفته کاتب کنو کردی بر رفت امیر ابوسلم نیز خواست و آن
 سده تا بر چهار سو چوکی شکوفه و شلوان رسیدند در اینجا دوکان سوداگری بود که او را سله
 روزی میگفتند و پسرش خواهر طریف نام مرد دوکان نشسته بود مردم شهر برای دیدن او بیله
 هجوم کرده بودند که امیر ابوسلم نیز آمد یک کوزه استاده غده و هر کس که می آمد تاجش او میداد
 شامی در تعجب حسن او میگوید قدش از نازکی شاخ کالی نورسته را ماند زنجش او کرده
 از کل کل برک نشسته را ماند گفت دستش کلفت و پنجه برای انگشتان جو دست از
 آستین بیرون کند طه استاده ماند و امیر ابوسلم نیز تاجش آن گدیدند که ناله غلغله است و آن
 مردم که غلغله کرده استاده بودند هم میگریختند امیر ابوسلم از یکی پرسید که این مردم چرا میگریختند او جواب
 داد که اگر جان خود را میخواهی بگیر بزرگ بدای عظیمی آید این سخن گفته آن مرد بر رفت و خواهر طریف
 خوش روی و پاکیزه خوی و نیل موی سلمان بود خواست که تا بگریزد امیر ابوسلم دست او را گرفته گفت
 ای برادر چرا میگریزی اندک استاده باش خواهر طریف جلال صاحب الدعوی را دیده جبران حال ایشان

شد و گفت ز سر تا خن بابت بر سر ناز می نیم کی حد است حسنت را هنوز آغاز می باشد
 تر کاشت از ستره دل خاره سخن کند از گرمی نگاه تو آتش عرق کند بعد بکفته ایشان نهاد
 شد و ایرابوسم نگاه کرد و دید که گری مانند زره دیو پیدا شد در زیر بغل و ختری صاحب جمال داشت
 در دست یکی مراحجی هر ساعت از آن شراب می خورد و بوسه بر لب آن دختر می داد و خاک می شد
 در تصرف حسن آن دختر میگوید دختر می داشت در بغل پیدا که فرشته برو خدی میشد
 بهوایی چنین دل آرامی میزد از شوق هر طرف کامی اما پدر و مادر آن دختر در غمش گری می
 کردند و می آمدند و میگفتند بر اصد جفت می آید بری جلد و بر باید و این چه پادشاه است
 که درین شهری نشود و آن پهلوان چون برابر ایرابوسم رسید طشش می کردید است و دست می داشت
 سخی می که سر در غمت سوختم بسی جلد صابر و سوختم شدم از تن و جان غلامی تو من
 بغضت دل خود جویند و سوختم بعد ایرابوسم گفت ای یک نابکار سبزه های خدارا چرا از آرمیده ای
 آن نابکار از شنیدن این گفتار بر ایرابوسم ناله در بر داشت و دوست بغض ایرابوسم
 انداخت ایشان دست او را گرفته پیش خود کشید چنان مشت پرستانی او زد که کاسه
 سرش بهواید مردم شهر آمده بر او می رفتند که او را بکشند و فاجعه می را ایرابوسم را دیده این خبر
 بنفرسار میر خواسان رسانیدند بعد نفرسار طوعان طغیان را با پنجاه سوار یکایک ایرابوسم
 مسلم خود را فرستاد و آمد و جنگ کرد ایرابوسم تمام دوز جنگ کرده بودند بعد آن پایالتان حیدر
 نفرسار طوعان طغیان خواست که تیغ بیدار تیغ بر ایرابوسم زند که ایرابوسم را جوده داده چنان برفق
 او زد و کوه و باره کرد و یکس شب گذشت که ایرابوسم از میان خوار چیان مانند برق و نیاید
 بدرفت هر چند تلاش کردند نیافتند بعد از آن این خبر بنفرسار رسانیدند نفرسار از شنیدن این
 سخن بسیار بریشان شده بود که شمشیر ناو کفته فرستاد که کشند بدست مرور و دی را بدست
 آید نفرسار در غضب شد و پیش خود را کده بر جاد او و فرمود که زنی را بجز او نمی داند
 گفت چرا او را پیدا میکنی زنی بعد از آن در تلاش ایرابوسم شد چنان چند روز برین نگر گذشتند

در میان مردم ما خان غلغله شد که فدا یوسف کنو کردی در میدان کنو کرد و مروت شاه جهان گشتی
 خواهد کرد تمام مردم آن و بار طیار شدند که فدا یوسف کنو کردی در میدان کنو کرد و مروت شاه جهان گشتی
 گفت چون است که ما هم نزدیم عام گفت بسیار خوب آن چه پیش ما خان نیز طیار شدند
 امیر ابوسلم آمده این سخن در خدمت والده گفت اگر اجازت شما باشد همراه بابا عام رفته
 تماشا رفتن را به پیشم خلیف خان گفت برو ترا بجای غرضم برویم بعد گفت ای
 بهر کاری رفته فلان هوای احد و بی نگذارن و جان فدا یوسف کنو کردی در میدان کنو کرد و مروت شاه جهان گشتی
 بود بهر جا و شنیدیم لم یکن یاری و بی موافقت که فدا یوسف کنو کردی در میدان کنو کرد و مروت شاه جهان گشتی
 خوشوقت گردید پیش بابا عام آمد و مجرا کرد و گفت اگر بفرمایید همراه شما بیایم بابا عام ما خان
 گفت بسیار خوب بابا سنگین گفت ای برادر میدانم که امیر ابوسلم همراه شما بیایم بابا عام ما خان
 کنو کردی گفتی خواهد گرفت و او را زیر خواهد کرد بابا عام گفت اگر امیر ابوسلم یوسف کنو کردی
 را نیز کند من هست و یک کوفته محالی نایان بدیم ایشان روان شدند چون
 نزدیک کنو کرد رسیدند بابا سنگین گفت دست راست قضیه کنو کرد این قضیه که می نماید
 علیا و میگویند و حید علیا بادی که بیاورد امام زین العابدین است و من او بین است و در
 همین گفتگو بودند که دو کس از آن قضیه بیرون آمد امیر ابوسلم را ملازمت کردند و گفتند که
 امشب جلال جهان از ای حضرت علی بر تخت شاه مردان را دیده ام و ما با بر بشارت دادند
 که شما حید علیا بادی را ملاصق خواهید ساخت من این بشارت ماضی بشارت شما آمده ام
 امیر ابوسلم گفت نام شما چیست یکی گفت منصور و دیگر گفت عبدالرحمان که من پسر
 حید علیا بادی ام بهتر آنست که امشب همان این جزا ندانم شود علی الصبح تماشا می
 گشتی را به پیشم خلیف امیر ابوسلم و باران دیگر را در منزلی خود آورده
 محالی خوب کردند چون غیب گذشت روز و شب کردید امیر ابوسلم و باران و قضیه ما خان
 کجاست قضیه کنو کرد روان شدند چون بر آن قضیه رسیدند با همی بود امیر ابوسلم و

یاران آمد در باغ قرار گرفتند ناکاه غنچه پیدا شد و بسیار مردم که بخت خود را با لای دیوار
 رسانیدند امیر ابوسلم و یاران از باغ بیرون آمد و بر سر دیوار استوار شدند
 بایا حاکم گفت بایا امیر مسلم شما هم مالای دیوار پیاید امیر ابوسلم قبول نکرد و همون جا استوار
 ناکاه بایا بعد بغیر نزاران بوسه کشید و زنجیر را گسسته و چند مردم را کشته و
 دمان برخون داشت و بر امیر ابوسلم رسید و قصد ایشان کرد و بعد امیر ابوسلم
 چو دیو پاتی او را گرفته بر کوه سر کراشته حیات کرده آن شیر بر درستی از دکه و آن شاخ را
 پشت آن شیر و بن آمد امیر ابوسلم نیز کرده اندرون باغ و آمد بایا حاکم ماقانی برخاست
 و دست امیر ابوسلم را بوسه داد ناکاه بیشتر مانان آمدند و دیدند که بی التییر طهری شد مالای
 و رحمت مشاهده کردند و الفقه مرده او را برداشته پیش بوسه کشید و گوشتی آورد و بوسه کشید و گوشتی
 بسیار دگر شد و گفت امیر روزگشتی یکم بر پیش کشید ای فرزند بر شیر دگر نشو و سواد است
 امروز بر لای من کشتی کن که بسیار مردم به دیدن کشتی آمده اند بعد بوسه کشید و گوشتی بکفنه بدو خود
 بپوشید کشتی در آمد و با عشاء آن کشتی گرفته بعد در لاف و کذاف شد و گفت کی بهتم
 وستان و ساسم نریان و ابوتراب که چهار شاگرد شمس ناوای کشته و خطیبی را کشته
 و بدست مرورودی رئیس مرغان را کشته اگر در موعود من حاضر شود او را بر دوشته جلای
 بر زمین نرم که یک استخوان او سلاست تا نزد جون امیر ابوسلم از نو این سخن بشنید برخواست
 آمده مقلد کرد و گفت باد از رحمت بر جان خوارجی بر جان لکه و ~~جسد~~ و جسد
 باد از رحمت بر جان مومنان بر جان لکه تا به الی بنواست سحای هر که ماح یاران
 احاطت شک نیست که منته را عدد انطق است بوسه کشید و گوشتی بپوشید و گوشتی
 امیر ابوسلم دیده حیران جمال ایشان شد و خنجر را روی بفرماید قدش از نازکی شاخ جلای
 رسته را ماند زنج خوی کرده و شش کل یکی نشتم شسته را ماند کف و دستش کل یکی
 غنما سبزی انگشتان جو دست از آستین بیرون کشید و کله را ماند و جان بوسه کشید

نمود و گفت ای کودک مرا بر تو رحمی آید که از دست من گشته می شوی امیر ابوسلم گفت موکعب
نقار نیست تو را کودک می شمارم نشینده که بزرگان و مرده اند کودی کو بقتل میر بود
زاده ای خرد گیر بود ای یوسف میخواهم که ترا نیز بکنم بهمان یوسف کنو کدی گفت اگر تو
از دست من گشته شوی کسی دعوی خون نکند امیر ابوسلم گفت این موکعبه است بهای
سواد نیست و بغیر از حد کسی ندارم و ارش من کسی نیست که با تو دعوی خون کند بعد یوسف
کنو کدی گفت برهنه شو و با کشتی گیر امیر ابوسلم گفت بابا بس کشتی خولیم گرفت بعد
یکی از شاکران بود طبع کنو کدی نام داشت همنی استاد لکده مجرا کرد و گفت اگر فرمان باشد
این کودک را تعلیم کنم یوسف کنو کدی او را حکم داد آید به قایق امیر ابوسلم کرد این حکم
شد او اگر قفسه برداشتن و جهان بر زمین زود که یکی استخوان سلاست مانند بعد یوسف آمده
مقایق کرد از حلاله او را نیز برداشتن از سر خود بند کرده گفت بگو که امام اول [REDACTED]
حضرت امیر المومنین علی بر حق او خواست که فرماید کند امیر ابوسلم او را بر زمین انداخته دو
بار کرد و ایند غور و خوار حیان برآمد بر سر امیر ابوسلم ریخته در آن خاک مغلوبه باین ماقان نیز
آن خوار حیان را میکشند چون خورب افتاب شد امیر ابوسلم خور و این خاک کنو کدی رسانید
خواست که بالای دیوار باغ حبت کرده رود و خوار حی بود که خواهم زاده یوسف کنو کدی را در
کنو کدی نام داشت خواست که بیخ بر امیر ابوسلم زند اینان در پس لگا کرده آن بیشتر
زار و غوغا بختن بر سر او زد که تا سینه اش پاک کردید بعد خور و این خاک رسانید مانند
برق بیا بدید رفت خوار حیان هر چند تلاش کردند اینان یافتند
یوسف کنو کدی شک کرد انش حیدر اگر قفسه برو شاه حیان پیش نرسد را آوردند و فریاد کردند
نرسد بر رسید که اینان کیانند ملک بن هزاره آمده بر رسید پدر یوسف کنو کدی فرمادی
کرد و گفت آن ابو ترابی که چهار سال که دشمن ما تو ای را گشته و رئیس مرغان را گفت و بدست
رود و دی گشته بود پسر ما را نیز گشت و من پیش نرسد فرمادی که لکده ام ملک بن هزاره

آمده این حقیقت را پیش نهر بسیار بیان نمود نهر بسیار گفت رفته اورا بر سر که بد حاجت
 نیست کلک بن هزاره رفته و باز آمده عرض کرد که پدر یوسف کنو کردی بیکوید که در حق لب
 من دعا کنی تا زنده شود نهر بسیار گفت این باید دیگر پیش آمده است بعد گفت ای کلک
 بن هزاره قد فتنه آن پدر جزو لیکو که حکم مروان هشتم بهمن نیست که مرده را زنده کن اکنون سر
 مروان هشتم بر واکرا و در باب این دعا کن شاید پسر تو زنده شود بعد کلک بن هزاره در خانه
 آمده گفت که ای رودک تن این تا لیکو را بر آید که از دعای نهر بسیار مرده زنده میشود و آخر الامر بدید
 کنو کردی اورا بر سر بخاک سپرد و اما امیر ابوسلم پیش والده آمده این حقیقت را بیان نمود
 خاتون در باب امیر ابوسلم دعا کرد و گفت ای جان مادر جزو زهر کن بعد از آن خواهی رفت
 امیر ابوسلم قبول کرد چون جزو زهر برین مذکور شد شد امیر ابوسلم پیش والده آمده گفت
 ای والده بنیو ام که پیش برادر استا خوزدکی بروم علیه خاتون رحمت داد و امیر ابوسلم روان شد
 تا بر در خانه استا خوزدکی رسید آواز دستک کرد خوزدک آمده مجرا کرد و التان را از خانه برد
 اینان دیدند که در خانه استا خوزدک امیر ابوسلم بروم آمده گفت ای برادر خوزدک ایشان
 کیا نزد خوزدک گفت این جعفر کلکار و سعید کردون کش و ظهیر روغن کرد و ابو محمد قافان و ابوسلم
 ماهر و ابونهر سب و روحید خون خوار و میرک جراح و عدنا قصاب و محمود کلان و سهرام نیز
 فروخت این همه یاران برای دیدن شاه آمده اند و در انتظار شما بودند بعد امیر ابوسلم هر یکی
 را در بر گرفت و دلاسا کرد ایشان مجلس کردند چون شب که نشست روز و روزگار
 کرد و مساولان نهر بسیار آمده دیار از نادیدی کردند که ای مردم شهر مرد شاه جهان بداند و کلا
 بشید که از طرف مروان هشتم خطیب آمده است که او را ارفع میکونید فردا در هر جمعی است
 در مسجد بیاید و خطبه را بشنوید بسیار ثواب بیاید بعد سعد کلکار و سعید کلکار آمده این همه
 را گرفته پیش امیر ابوسلم آمده بیان نمودند که فردا در مسجد خطیب ابورافع خطبه بخواند بعد
 امیر ابوسلم گفت ای برادر علاج این خطیب را کرده خواهم رفت و آن شب امیر ابوسلم در

خوردن بود چون صبح شد خوردن گفت امروز شما برای عازمی خواهید رفت امیر ابوسلم گفت
خطبه امروز بشنویید من بوقت شنب رفته ام و او را خوانم گشت چون وقت نماز می رسید تمام
یاران امیر ابوسلم رفتند و ایشان امروز رفتند چون خوردن عازم گشته باز آمد آنچه شنیده بود
پیش امیر ابوسلم بیان کرد ایشان این سخن شنیده خاموش شدند چون نیم شب شد
امیر گفت ای یاران من بخوانم که امشب رفته خطیب ابورافع را که من آن یاران گرفته
بودند مثل خوردن اینک و دیگران که مذکور است آن عصب نوشته شد عرض کردند که یا امیر ابوسلم
اگر حکم شما باشد همراه باشیم امیر ابوسلم این سخن را قبول نکرد و تنه او را زد و وقت نیم شب
بود که برابر خویلی ابورافع خطیب شدند چند پاسبان را گشته می کردند و بر بالای برج خویلی
ایستاده بر سر آن مقر در آنجا آمدند که خطیب در خواب است آهسته آهسته فرود
آمدند بر فراز آله او رسیده آمد بر سینه اش نشست چون خطیب چشم واز کرد دید چنانچه نشسته
در صفت ایشان فرموده است رویش چگونه روشی روشی حوالتی موی
چگونه موی هر حدیچ و تابی گایت قدرت و دوسطی ابرویش را کج نکاشته یا
بجرت دست او لرزید یا سطرنداشت ابورافع خطیب گفت کبته گفت
امیر عبد الرحمن نام دارم و خدمت تو آمده ام بیا از کفر و کافری و از خوارگی توبه کن و
احمد مختار ابرجی میدان خطیب قبول نکرد و بعد امیر ابوسلم او را باستول خانه
بسته اما خطیب پیری داشت که نزدیک خواجگاه او خفته بود او را نیز بسته پیش او آورد
گفت پدرت از خوارگی بر میگردد بهتر این است که ازین راه خطا برگردی پسر خطیب
قبول نکرد و بعد امیر ابوسلم در غضب شد و سر او را ازین جدا ساخت بعد سرش را
تیر میزد و هم دو خوارگی را یکی کرده بر سر ایشان میزد و جمع کرده آتش داد و خود مانند
برق میا بدور رفت و در خانه خوردن اینک آمده اواز و شک کرد خوردن آمده دروازه را
و اگر و امیر ابوسلم اندرون گشت و تمام یاران در انتظار ایشان متظر بودند چون

امیر ابوسلم را دیدند برخواستند و تعلیم بجای آوردند و حقیقت خطیب پرستند و این امر
 سر او و پسرش کرده بودند میان نمودند و این شیشه بسیار خوشوقت مسعد بن طاهر بود و
 ابوسلم خطیب و پسر او که آتش داده بودند آن آتش بلند شود و در شهر آوازه میخورد و
 شکر بخانی این خبر بهر بسیار میرزا سال رسیدند که کسی آتش آید خطیب ابو داغ و پسر
 آتش آتش داده رفته است و بسیار رسیدن این اخبار سوخته شده و سوار شده اند
 خطیب و پسر او را دیده که تمام حویلی همراه این بیسوت بعد از بسیار رفتن و تا استخوان
 آتش از آتش بیرون آورده و در میان تابوت نهادند و در بسیار عیار فاخند و عیار شیرک بجای
 حکم کرد تا بخت تابوت را گرفته بخت و مشق روان شده و در بسیار آمده بخت نشست زرد
 را قلب خود بسیار بکشد و بگوید گفت ای خرمایهوار آن ابو ترابی و اجواسید ایکنی نزد خرمایه
 کرد که بسیار نکاس بکنم و امید دارم که امروز بفرماید او سپید کنم بعد از مدتی در قلمش امیر ابوسلم
 روان شد تو بشنود گفتار دشمنان بر سخنانی پرورده و پذیر امیر ابوسلم آتش
 خانه خور و کی اینک بود روز دیگر که شاه سپیدگان سپید طاق بلند ابوان شش جال برافروخت
 خواب شب هر زنگی را بر او انداخت و بر او بال خود اسب و از رخ و روی روز جانی طاقی انداخت
 شد و از خنده ترک سفید دم صدف خلک درج بر که گشت جوشه و دم برافروخت
 ز برجه سپاه شام نکوت را کرد و این اسود ساره بار جرات خلک چون چشم زلیخا
 از آن زمان که برافروخت یوسف مسند در آن صباح نامیر اندامیر عبدالرحمان مروزی روی
 بجانب خور و کی کرد و گفت ای برادر منی احم که امروز سیر باز از کسان کنم بایان و من کرد که حکم
 باشد نام همراه امیر ابوسلم گفت تنها خاتم رفت بعد از امیر ابوسلم بر استاد خور و کی اینک او را
 کرد و خانه این برون آمده سیر باز یکصد تا میرا بدوکان طباحی رسیدند آن که بر کله در دست
 گرفته بگفت این که دشمنان ابو تراب است امیر ابوسلم این سخن شنیده در غضب شد و شکر او را
 داده جان برفق آن نایک رزد که دوباره کردیدش کرد آتش شور کردند که اینها جان بداند و اگر

که این همون دوستدار ابو ترابست که خطیب نامی را و جبارش کرد شمس ناوای را و راست
 را گشته اکنون میخواهد که بدرود این سخن گفته هیچ بر امیر ابو مسلم زوالتی نام نموده هیچ
 او را بفریب نبرد قلم گردانیده چنان تر بر جایی آورد که دوباره کردید خوار چنان آمده از هر مهابرت
 خود گردانید امیر ابو مسلم بیکر دانا خوراک که با باران خود بر بالای حویلی خود آمد، ناشای بیدیدند
 امیر ابو مسلم کار کرده از میان ایشان مانند برق باد بدرفت بشیر که بیخانی این جزیر بسیار
 نفر بسیار از کشیدن این سخن بر ایشان گردیده زرجی را طلب نموده بسیار بیعت کرد و گفت ای
 مردارده توان ظالم را چرا میزدی زرجی گفت اگر مرا بکشید از کشتن خود راضی هستم لیکن
 که بچه من قایم نمیشود باز در تلاشش امیر ابو مسلم شد اما امیر ابو مسلم عاقان آمد، والده را ملاز
 کرده حقیقت خود را بیان نمود حلیه خاتون گفت ای فرزند چند روز در مروت جهان مرو عبده
 بخدمت نایب سکن آمد، فالیز خوربره گشت کرد بعد از چند روز بخت بد و امیر ابو مسلم
 چند خوربره را چیده پیش پادشاه خود آید عبده بلا سکن و پادشاه آن خوربره را خود زد و
 خوربره را درشته بدرگاه قاضی الحجابت مناجات کرد که خداوند اجنت پادشاهی بدین
 دنیا نصیب این مرد گردان و در آن وقت دعای ایشان قبول افتاد آورده اند که امیر ابو
 خدیجه آمده نفر بسیار را ملازمت کرد و گفت این غلام ابو تراب بحروان هشام رسیده است
 چنانکه او را بدست آید نفر بسیار گفت من هر چند تلاش میکنم بدست نمی آید درین گفتند بودند
 که چند مردم دهقانی از غایت بیرون کشیده آمد پیش نفر بسیار فریاد کردند و گفتند بیرون
 بفرستید پادشاه چند کس را گشته اگر علاج او بکنید خوب و الا نه تمام دیر و پادشاه چند نفر
 سیر گشت کسی رفته این کار را بدوستی برید و مروان سرانجام دهد امیر ابو مسلم غلیظه برخواست دو
 وادیه هزار سوار همراه گرفته روان شد چون برابر با قان رسید امیر ابو مسلم بی را گرفته بر سر فالیز
 استاده بودند آمده از یکی پرسید که این لشکر کس است و یکی میگوید گفت امیر ابو مسلم خدیجه خوانین
 مروان هشام بن ابی الملک است برای جنگ پیشتر به پیش کشیده امیر ابو مسلم

بر فراز آید استاده شد تاگاه فرخ بن نوح کنعانی که برادرزاده ابراهیم خدیجه بود با چند کس در
 میان فالیز در کدو حکم کرد که چند سوره جده بیارید امیر ابوسلم ابشار را منع کرد و امر لامیر ابوسلم
 را دشنام داد و ایشان در عصفه درآمدند چند کس را بغرب پل گشتند و دیگران که خنجر فرخ
 بن نوح خوک در عصفه خورده شیخ را که درآمدند بر امیر ابوسلم زد ایشان تیغ اورا بغرب پل گشتند
 ساخته چنان پل بر سرش زدند که مغزش پاش پاش گردید و دیگران که بخت این جن را بر ابراهیم خدیجه
 رسانیدند ابراهیم گفت من دوستی کرده بپشته آمده ام در عقب پشته هرگاه مغش میکنم می آید
 و اندر مردم ماقان یعنی راننده نخواهم گذشت بعد از آن روان شد اما امیر ابوسلم اسب فرخ
 بن نوح کنعانی را گرفته پیشش پایلان ماقان گذاشت آن اسب را گشته دیک جوسن کرده خورند
 و کشفند که اگر ابراهیم خدیجه را آن پشته گشت و لاله اگر می آید من اورا خواهم گشت اما ابراهیم خدیجه
 بان که خود بر آن پشته رسید چون در آن پشته درآمد نظر بغرب پل که ابراهیم خدیجه افتاد و زحمت
 و عجز و چند اسب را پیشش سواران را انداخته بدر رفتند چون پشته ریخت ایشان بعد کسی
 استاده ماندند که بخت چون برابر فالیز امیر ابوسلم آمدند امیر کنار فالیز استاده بود و یک ابراهیم
 خدیجه که یکجک پشته رفته بود برگشته می آید بجه امیر ابوسلم نزدیک ایشان از یکی پرسید که ایشان
 سر اسب جوشده می آیند معلوم میشود که از دست آن پشته شکست خورده آمدند آن خوارس
 برانفت و گفت اگر فوت داری رفته آن پشته را بکش امیر ابوسلم بچندید و گفت من مانده
 ابراهیم خدیجه نیستم که برگشته خواهم آمد رفته آن پشته را میکنم یا خود گشته میشوم آن خواص دشنام
 داد و امیر ابوسلم اورا بغرب پل بگشت مردم ابراهیم خدیجه فریاد برآوردند که همین جوان فرخ بن
 نوح را گشته است بجه ابراهیم خدیجه فرمود که این راننده نگذارید اما امیر ابوسلم تمام روز جنگ
 کرد و وقت شام مانند برق پایا بدر رفت ابراهیم خدیجه برگشته پیش نصر سار آمده این حقیقت را
 بیان نمود نصر سار گفت من بسیار تلاش کردم اما از دست آن پشته ای جنگ شده ام چهر
 ده خواهم بدست نمی آید اما از امیر ابوسلم بشنود که آن سبب بجای خود بود و فرمود که

از فاعله و حضرت گرفته بکایت مرو شاه جهان روان شد چون خانه خور و ک آمدند آواز دست
رفتند خور و ک آمدند در آواز کرد امیر ابو مسلم را اندرون خانه خود آورده نشاند اما امیر ابو مسلم گفت
ای برادر بزرگوار این سختی خور و ک گفت با امیر هر چند بزرگ برای شما طیار میکنم نمی شود چون
تیک جروی بزرگتر از ما پاره پاره میشود انت را الله تعالی امیدوارم هر وقت که بولد و خوب
بدست می آید بزرگ شایه بسیارم امیر ابو مسلم گفت بسیار خوب اما ای برادر من چه اهم که رفته آن
شیر را بکشتم که در پشته میر کشیدین است اما بزرگ پیش من باشد خوبست خور و ک گفت الحال
بزرگ من بشما باشد امیر ابو مسلم قبول کرد خور و ک گفت اگر حکم عالی باشد از میان ما این که همراه
باشد امیر ابو مسلم قبول نکرد درین بودند که هیچ شد امیر ابو مسلم گفت ای یاران ما را حضرت کند
نام یاران در باب ایشان دعا کردند و گفتند ای هر کاری را بقیقت قل هو الله
وی نگه داری تن و جان تو الله الصمد لم یلد یاری و ولم یولد بهر جا دستگیر لم یکن یاری کرده
مونس که گفتوا احد بعد امیر ابو مسلم با قان آمده والده را ملازمت کرد و گفت ای والده
منجو اتم که بیک بنزد در بر سر خیمه کشیدین بروم امیدوارم اطفال اندام که مرا نیز بخشیدند عذرا
گفت ای فرزندانم از معلوم است که من ناپسند و یکس و بخود ذات والا صفات می سبحانه
و تعالی و بکنندارم و آن بشر عالم را کشته است می ترسم که با دتر اضلاع کند امیر ابو مسلم گفت
ما را بچی سبحانه و تعالی بسیار اگر گرم دوست من رفته آن شیر را بکنم و بندای خدا تعالی را از
دستش خلاص میسازم و منجو اتم که پوست او را برای خود عقابان سازم بعد طایفه خاتون گفت
ای یان مادر بزرگوار بختی بخانه خاتون میسر دم بهر جا که بانی خدا یار است خداوند گیتی نگه دار
ایام تو باد اینه کار تو خداوند گیتی نگه دار تو بعد امیر ابو مسلم از والده و همیشه و حضرت گرفته نزد
بابا سنکین ما قاتی آمده جو کرد و گفت اگر حکم شود بیک بنزد در بر سر خیمه کشیدین بروم بابا سنکین
گفت یا امیر ابو مسلم من همراه تو می آیم امیر ابو مسلم قبول کرد بعد بابا سنکین ما قاتی و عام ما قاتی
و منشد ما قاتی و البی و ما قاتی و ما قاتی این پنج کس استادان امیر ابو مسلم بودند بهر ایشان

روان شد و چون برادر دود را رسیدند یکدیگر را در پای آن منار قلندر می‌نشسته بود و فریاد برآورد
 که ای بنده گان خدا ابراهیم چه نروید که اینجا بلا می‌ت و تمام عالم را غروب ساخته است امیر ابوسلم
 گفت ای شاه قلندر آن منور ای کشش بشمار آمده ام قلندر گفت مگر از جان نمی‌ترسید امیر ابوسلم
 گفت درین جا برای من کار آمده ایم قلندر گفت ای دوست من اگر شما برای همین کار آمده اید ای حال
 وقت بگاه شده است امشب در اینجا قرار گیرید علی الصباح شما دایند و کار شما بعد امیر ابوسلم
 و یاران آمده آن قلندر را ملاقات کردند قلندر برخواست و ایشان را یکی یکی نگاه داشت و پرسید
 که ای دوست من یک سخن از شما می‌پرسم اگر در دل خود خبر دهید امیر ابوسلم گفت به پرستید قلندر
 امام اول و بیست و نهم را دید امیر ابوسلم گفت او شان را بر حق میدانم قلندر گفت من هم
 دوستدار ایشانم اما ابوتراب نمی‌دانم امیر ابوسلم گفت ابوتراب نام امیر المؤمنین حضرت علی است
 وقتی که رسول علیه السلام یک یک عمر رفت یکی از لشکر رسول علیه السلام مرده آید بود که حضرت علی
 یک صاع کبر که لوله می‌شد بی کتاب بود در کنار لشکر خوابیده بودند حضرت محمد مصطفی صلی الله
 علیه و آله بر یک گیسوان آمده دید که در خواب رسول علیه السلام خوابیده بود گفت قم یا ابوتراب یعنی بر من
 ای پدر خاک در لوفت مروان ختم حاضر بود این نام را شنیده و بعد از ملاقات با آن رسول علیه السلام
 ایام حکومت خود چهار صد کتاب جمع کرده در آن کتابها نوشته بود که ابوتراب دشمن رسول علیه
 السلام است هر که بدشمنان ایشان ناسزا بگوید بسیار ثواب پاید بعضی دانسته می‌گفتند بعضی دانسته
 می‌گفتند بعد قلندر توبه کرده گفت تا حال ندانسته بودم الحال توبه کردم و طاعتی که طیار داشت پیش
 یاران آورد چون ایشان طعام خوردند فایز شدند آتش در کشتی کوزه انداختند اما روز دیگر که حسود
 سارکان خطاب دیگر کون ازین عروس کردند و در داشت و بهر بهیابی بر مهند بنفشه قام آسمان باز داد
 جیسم بر کشید ز آتش رخسان ز آب سرخ بخود صبح تیغ سفید از آب سرخ قوس
 فتح برده نام سپاه کوب بر پای کرد خیمه زین طباب سرخ در آن صبح با بر اندام امیر ابو
 مسلم برخواست و آن پنج استادان که همراه امیر ابوسلم بودند نیز برخاستند و همراه امیر ابوسلم شدند

و این دو مسلم بن قنبر گفت مقام آن شیر کجاست قنبر گفت ای یاران نباید دوست
 امیر ابو مسلم را گرفته بکنار پشته آورد و گفت اندرون این پشته مقام شیر است الحال اختیار دار
 امیر ابو مسلم بایران خود گفت ای عزیزان بالای درختان قرار گیرید و تماشا یی مار از دور ببینید
 یاران ما قان گفتند یا امیر ابو مسلم من چگونه معلوم کنم که شما شیر را کشته اید امیر ابو مسلم گفت
 سه نعره خواهیم زد اول آواز که بشنودید مانند که در مقام شیر رسید و آواز دوم نعره که بشنودید مانند
 که با او خنک میکنم و نعره سوم که بشنودید مانند که آن شیر کشته شد و اگر آواز سوم نباید بشنود
 که شیر را کشته این جز بوابه می خواهد رسانید بعد یاران ما قان بالای درختان آمده قرار
 گرفتند و امیر ابو مسلم توکل بر خدا کرده در این پشته در آمد بر سر پشته رسید که مقام آن شیر بود بر سر آن
 چشمه نشسته و صواخند و دور گفت نماز ادا کرده و در مشاجات شدن بیت یارب که
 در آن دو هر کسی بیت را جز مال و در آن نفسی نیست مرا عالم چه بنود که تو بر سیاهیست
 جز خلعت تو فرایر سیاهیست یا ایا العالین و یا غیر الناصرین سیاهیست که بر شیر است
 رسی بایم بافت آواز داد که کلام بالا گیر و حاضر خود جمع دار و همچون وقت شیر را بیدار شد
 و چشم آن شیر را بر امیر ابو مسلم افتاد و خود را غنچه ساخته کجاست امیر ابو مسلم روان شد و قصد ایشان
 کرد و نعره ای بلند گفت تیر را جلوه داده جان بر فرقی زدن تا سینه چاک کردید اما بافت بار امیر
 ابو مسلم دیده بود که حسین ما قانی بالای درخت آواز کرد که یا امیر ابو مسلم تیر را برای کدام روز نگاه
 داشته اید ایشان نگاه کرده تیر خود را و از گزند دیده جلوه تیر را درست کرده چنان زد که آن شیر زمین
 افتاد و گویند که امیر ابو مسلم بسیار تر دو کرده بود و پشوش شده اما که در آن ساعت دو جوان
 از راه شتافتند چون امیر مسلم رسیدند امیر ایشان را که آمدند از آوازیای ایشان بسیار
 دو کس رسید که می آیند امیر ابو مسلم تیر را درست گرفته اما ایشان نگه امیر ابو مسلم را محو کردند و امیر
 ایشان را پرسید که ای بنده خدا شما چگونه می گفت یحیی بلالان و وزام دیگر کا گفت تا نیم یکدیگر کویند
 و از شب امیر المؤمنین و امام القاسم حضرت امام همام حسین شجاعت داده اند تا بخداست شما آمد ما

بعده امیر ابوسلم گفت ای یاران این شیر را بر و ازید ایشان آن شیر را برداشته از آن پشته
 بیرون آوردند و جوانان مغان از در حلقه پایش آمده دست امیر ابوسلم را بوسید و او را بوسیدند
 و چنین گفتند امیر ابوسلم گفت ای یاران میخواهم که پوست این شیر را بگیرم از برای خودم
 می سازم ابوالقاسم ابیکه که یکی پالان دوز عرض کرد من یکی عیاری کرده بجه پوست این شیر
 را آورده خدمت شما میدهم بعد از آن امیر ابوسلم گفت چه عیاری میکنید ما هم مشتاده نایم این را
 پوست شیر را آورده از گاه و قش بر ساشند و بجای چشم نشسته را بقیه کرده و آن شیر را برداشته
 رو بروی دروازه خراسان بر بالای بلندی آن شیر را گاهه اشند و خود بدیده شد بعد از آن امیر ابوسلم
 یاران را در خدمت مغان آمده و میفرمود خود را ملازمت کرد و حقیقت گفتن شیر تیش ایشان
 نمود ایشان در باب امیر ابوسلم دعا کردند
 مرو شاه جهان چون روز و پنجشنبه
 در میان دروازه شهر راواز کرده دید که شیری بایست استاده سر اسب شده غره زد و در لب تپسته
 پیوش کرد و دید چنگس آمد و او را بجال کرد ایندو بر رسیدند که ترا چه شد گفت شیری که در پشته کشته
 است بر در شهر استاده است شوز در قله افتاد اما در میان ابوالقاسم بنظر بسیار بد اختر رساید که در شهر
 پشته کشیدن بر در قله استاده است برای این در قله وارز کرده ام نظریات این خبر شنیده
 خواست و با تمام سرداران بالای دروازه قله آمده فرمود که شما میانه یار را بر پا کرد و نظریات
 و نگاه کرد شیری را دید که بایست استاده است گفت که امروز دوست دارید و مردان کبیر که
 رفته باشند یک کس که متفکر شدند و کس از آن قدرت بود که بیرون آید بجه خواص سلیمان
 و عثمان که نیز قایم یافته عرض کردند که با امیر خراسان چهار صد پوترا بی در قله هستند هم که از
 از زندان بر آورده باشند آن جنگ کنند که دوست دارید و مردان چرا بدست شیر کشیده
 نظریات از شنیدن این گفتار خوشدل شده و قتل کردند و فرمود که آن چهار صد پوترا بی بیدار
 از زندان بر آورده پیش شیر اندازند و سرداران آن که بیدار بودند معیدین را بشند طالع
 بود که همراه سحره بن عبد الله بانه صد کس آمده جنگ کرده بود و وقت آمدن خراسان شب

زده بودند تا بعد کسی از آن کشته بودند و چهارصد با سعید بن راشد گرفتار شده بودند بعد محمد
بن هزاره پیش سعید بن راشد طالعائی که گفت حکم نصر سوار این چنین است که اگر گرفته باشی
حکایت کنی شما را خلاص کنی ایشان قبول کردند بعد محمد بن هزاره ایشان را گرفته پیش نصر سوار
آورد و نصر سوار ایشان را خلاص کرده بر ابق حکایت پوشانید و بر اسبهای نیکو سوار شده گفت
اگر شما را پیشتر حکایت و این طار را بکشید من بسیار چیزی بشما خواهم بخشید و نوکر خود خواهم داشت
ایشان قبول کردند بعد فرمود که ایشان را از قلعه بیرون کردند چون سعید بن راشد طالعائی
با چهار صد کس از قلعه خراسان بیرون آمدند راه بیابان پیش گرفتند و مردم نصر سوار فریاد
بر آوردند که ای جوانمردان چرا پیشتر حکایت میکنید سعید بن راشد آواز داد که ای خوار جهان بی
دین من دوستدار امام اول ~~استیم و این کرد حضرت علیست مرا با این کار~~
نیت و شما حاضر خود جمع دارید که این صاحب خروج از تاری و بیم و هیچ خوار جهان را بر کیم این
سخن گفته مانند برق یا باد بدور رفتند بعد نصر سوار بسیار زار و زاری شده روی بجنب خواب
سیدمان و عثمان کثیر کرد و گفت ایشان را عیسی خلاص کنانیدی خواهی سیدمان کثیر گفت
من ندانم که ایشان چو قاضی خواهند کرد و امیر سیدمان اردو بی روی بجنب کلک بن هزاره
کرد و گفت تو دوستدار خاص یزید و مروان هستی اگر این کار کنی نام تو روشن می شود بعد کلک
بن هزاره را گرفتند و با پانصد کس از خراسان بیرون آمده بجنب آن پیشتر آهسته آهسته روان شدند
اما خوب که بر گردن آن پیشتر نهاد و بودند آن خوب غلط یافت میر بخنجه و مردم کلک بن هزاره را کشید
و کلک بن هزاره در خندق قلعه پنهان شد آن پانصد کشته گردیدند در سید خوار جهان نزدیک
رزحی عیار و با صیاری عیار کلک بن هزاره را از خندق بیرون آوردند بعد از آن آمده نصر سوار
عوض کرد که با پانصد شاه و خواج سیدمان کثیر و عثمان کثیر بسیار زبردست هستند اگر ایشان را
بفرمایند رفته این پیشتر را بکشند و کار یزید و مروان بکشند نصر سوار این سخن شنیده روی بجنب
بر آن عبد الله کثیر کرد و گفت رزحی چه خوب بگوید ایشان گفتند بسیار خوب اما در دل خود

اندیشه میکردند اما خواهم که ظاهر حجتی بجای ایشان اشارت که خاطر خود جمع دارید که مرغان کار شیر را
 ساخته اند بعد از هر دو برادر بر این شکویشیده و بر اسب سوار شده و نیزه در دست گرفته اند
 و از قلع بیرون آمدند چون نزدیک آن شیر رسیدند دیدند که حرکت ندارد و خواهم بسیار که گریزان
 نیزه در پهلوی آن شیر زد که از پهلوی دیگر بدروغ نگاه کردند که بجای خون گاه گاه برآمد و البته که این
 کار مرغان کرده اند بعد ایشان آن شیر را برداشته پیش نفر سوار آوردند و نفر سوار فرمود که این شیر را
 در میان جابر سوچ که مشک و خوشان میزد و نگاه دارند برای اینکه شاید گشوده این شیر بدست آید
 بعد از آن زرجی آن شیر را در میان جابر سوچ آوردند استاده کردند و فرمود تا در و از قلع را و از
 کردند مردم نفر سوار کوچه بکوچه میگردیدند و منادی میکردند و می گفتند که حکم نفر سوار چنین است که
 این شیر را گشته باشد پیش من بیاورد تا اورا بادشاه شب کنم تا گاه قلندر میگویند که در جنگ
 رفته بود سپه دار شد از یکی پرسید که این چه مشور است او گفت حکم نفر سوار این چنین است که اگر
 شیر را گشته باشد اورا بادشاه شب کنند بعد آن قلندر فریاد برآورد که ای مردم نفر سوار را چنان
 سوار برید که من این شیر را گشته ام بعد ایشان آن قلندر را پیش نهاد آوردند و نفر سوار برید
 که ای قلندر بجای روح برید و مروان راست بگو که این شیر را تو گشته قلندر گفت بلی گشته ام نفر سوار
 گفت بگو چه گشته بهلول قلندر گفت بیشتر در خواب بود چون من در اینجا رسیدم دیدم که بیشتر در
 خواب است چند کار دی بروی مردم که آن بیشتر جان داد و نفر سوار گفت چند کس رفته آن بیشتر را ببیند
 زرجی با چند کس رفته و دید که نشان کار و بریدن او هیچ نیست آمده پیش نفر سوار این حقیقت
 را بیان کرد بعد نفر سوار بجای آن قلندر کرد و گفت معلوم شد که این کار را تو نموده است
 راست بگو این بیشتر را گشته است بهلول قلندر گفت من گشته ام نفر سوار در غضب شد و زرجی
 را طلب نموده گفت این قلندر را برده بسیار است کن تا راست بگوید قلندر رفته چند خنایا بهلول
 قلندر را آورده در میان شکوه کشید و گفت مان راست بگو این بیشتر را گشته است قلندر دید
 که بسیار قیامت شد گفت ای زرجی مرا را کن پیش نفر سوار رفته میگویم بعد زرجی آن قلندر

۱۳۱
را گرفته پیش نرسید و او را آن ملعون گفت ای قنذر این شیر را گشته است قنذر گفت
چون می بود چنانکه کش آمده این شیر را بگشت بعد در این روز برودند و چون که این شیر را برداشته آوردند
و او نشان این شیر را گشته رفتند و دیگر معلوم نیست که کدام طرف رفتند سخن راستی اینست
یا کشید یا نکند نرسید و آنست که این سخن راست میگوید بعد فرمود تا او را را که بودند
اما آن شیر را که در جابو چوک است ده کردند عسکری یکی بابا یزد کس با بسیار آن شیر بود اما
که چند روز در قنبره تا قان بود روزی گذشت و الله آمده رحمت گرفته است
روشن جهان روان شد چون نزدیک مرو شاه چمن رسید دست راست آن قنذری
بود که آنرا حمزه بن عبد الله کوثری ساخته بود و وقت غروب افتاد بود که امیر ابوسلم برود آن
خبر رسید دید که دوازده قنذر در میان باغ نشسته اند ایشان نیز آمده بکطرف نشسته
اما ابو العطار و یحیی ابوالحسن کرد و گفت ای برادر اگر من آن صاحب خروج را به پیغم باقی
عمر بخیر بگویم که در اینم ابو الحسین گفت سعادت ماست امیر ابوسلم که نشسته بود بر جاده
بیشتر این که در سلام کرد و ایشان جواب ملک دادند بعد پرسیدند که شما چه کنید
امیر ابوسلم گفت نام من امیر عبد الرحمن بن یحیی بن ابو العطار و ابو الحسن بر خوراسته برای امیر ابوسلم
ساز افتادند و امیر ابوسلم ایشان را در کنار گرفت ایشان می گفتند که تعریف شما از پیش نهاد
خوردن نشسته ایم و آرزوی دلمشتم که دیدار شما به پیغم الحمد لله هر چند بهر حشته دی و
ناظران شدم هر که که ما در وینو کردیم جوان شدم شکری جدا که هر چه طلب کردم از خدا بر نیامد
بست خود کامران شدم هزار شکری که دیدار فرصت از شما دیدم بعد از آن طعام آوردند
چون طعام خورده فراغ شدند ایشان پرسیدند که الحال کی میرود امیر ابوسلم گفت بجا نه
استا خوردن اینکری روم ایشان گفتند اگر حکم شود من هم باجم امیر گفت من بیشتر می روم
شما در عفت من نیاید ایشان قبول کردند بعد امیر ابوسلم یکبار بنشیند که نشسته بود که بجا نه
استا خوردن آمدند و او را را کردند که در را بکشید استا خوردن سپردن آمده امیر ابوسلم را

مجر آورد و اندرون خانه آورد تمام سران که نشسته بودند برخواستند امیر ابوسلمه را بجا آوردند و نشستند
و حقیقت میر جغتو کشیش از امیر ابوسلمه پرسیدند با چه کیفیت کشته شده بود امیر ابوسلمه پیش ایشان
بیان نمود که یاران شاد و خرم شدند و مجلس گرم شد و چون کلاه کوز خا فرماش بگوش امیر ابوسلمه
رسید و استاد و حوزک برسدند که این چه سوراخ است حوزک گفت یا امیر عبد الرحمان عس
زنگی یا با یضد کس با سبانی پوست بیشتر میزد بعد امیر ابوسلمه گفت ای یاران امروز کسی در مجلس
چنین مردیست که رفته آن زنگی را بکشد و پوست آن بیشتر بارید هنوز در سخن بودند که ابو العطاء
سفرانی و ابو الحسن زند قانی برخواستند و حضرت امیر ابوسلمه را بجا آوردند و گفتند حکم حکم
ست و ما محکوم خوانی توایم یا صاحب الدعوا اگر حکم عالی باشد این خدمت را بجا آریم امیر ابوسلمه
ایشان را از حضرت کرد بعد هر دو غیر واجب بترتیب محضال پسندیده افعال محرم ابرار را خوانی نمود
ابو العطاء و شخیر الحی و ابو الحسن زند قانی از خانه استاد و حوزک بیرون آمده روان شدند امیر ابوسلمه
تمام باران کشته نشسته نیز در پس ایشان شدند
زنگی باران کشته و ایشان رسیدند کلاه کوفه دیدند که یک کلاه سیاه و دو تنگ شراب بر آب
انداخته میزدند خود در شراب مست بود ابو العطاء و ابو الحسن با یکدیگر گفتند این سوراخ چیست
ابو الحسن ابو العطاء گفت بزالی بن عس زنگی است و این شراب را برای پدر خود میزد بعد ابو
العطاء و حوزک بصورت بزرگ بخانی آراسته و ابو الحسن صورت خود را حزن آراسته پیش زالی
بن عس زنگی آمده مجر آوردند و گفتند ای صاحب کی رفته بودی بزالی گفت برای شراب رفتم
می خوانم که پیش پدر خود بایم اما بسیار شراب شکر کرده است ای برادر بزرگ بخانی اگر پیش
بگری نقل باشد مرا ده ابو العطاء بنه سوز گشتش و با و داد و بهی که در حق او فرقت
بهوشی بخدوانان او را بکنند تا در بسته در چرخین حمام انداختند و ابو الحسن حوزک را بصورت
بزالی آراسته بر آب او سوزانده و ابو العطاء و حوزک بصورت بخانی آراسته روان شدند
و در میان شراب بهوشی انداخته بودند چون برابر عس زنگی رسیدند آن نابکار بگریه و در

شراب است بود ایشان را دیده برخواست و ابوالحسن که خور البصورت بزبال در بسته بود
بیشتر کن که آمد نشست و پیاله شراب بر کرده بدست عسکری داد و ابوالعطا که بصورت
بیشتر کن بجائی بود نشسته بی سوزاخت و این مثنوی را می سرانید بشواری چون حکایت میکند
از جد اینها شکایت کردندستان تا مرا بریده اند بر تویم مردوزن نالیده اند سینه خواهم
شیر خشک از فراق تا یکم سوزم در دوا اشتیاق هر کسی که دور ماند از اصل خویش باز
جوید روزگاری وصل خویش هر کسی از من خورشید دوری من بکبت امیر این
سین از تامل من دور نیست لیک چشم و کوشش را این دور نیست آتش عشق است کاندیری
مقاد سوزش عشق است کاندیری فنا و همی زهری و تریائی که دید همی و مسایر
بختی که دید می حدیثی راه پر خون میکند قصای عشق مجنون میکند ایستادن راهی
کرده تمام شمع را گل کرده و عسکری و زبال بن عسکری را با یاضد کس سر بریده چون نزدیک پوست
بشیر آمده دیدند که پوست شیر نیست چران و تشکر شدند بعد ابوالعطا نگاه کرد و دید که دو کس پوست
بشیر را برداشته می برند بعد که ابوالحسن نیز دیدی ایشان روان شدند و امیر ابوسلم و بر روی
ایشان آمده سر راه را بند کرده پرسید که شما چه کنید ایشان مجرا کردند یکی گفت منم ابو نصر شب رو
و دیگری گفت منم حمید خون خوار امیر ابوسلم گفت یاران من برای این پوست بسیار محنت کشیده
اند و شما این پوست بشیر را کی می برد ایشان عرض کردند که یا صاحب ما را خواه سیدمان کینه و عثمان
کینه و ستاده بود که شما رفته پوست بشیر را بیاورید بکفنه او شان آمده ام اگر شمارا در کار است من چه
قدرت دارم که این پوست بشیر را ببرم بعد ایشان این سخن بکفنه پوست بشیر او پیش امیر ابوسلم
بیاورد و محنت گرفته بدر رفتند و پیش خواجہ سلیمان کینه و عثمان کینه آمده این سخن را بیان
کردند اما امیر ابوسلم پوست بشیر را برداشته بودند که ابوالعطا و ابوالحسن آمدند و حقیقت گفتن
عسکری و بشیرش بیان پیش امیر ابوسلم نمودند امیر ابوسلم از شنیدن این سخن بسیار خوشوقت
شدند آمده مرده عسکری را گرفته در زیر ستون جویزه کوتوال گذاشته ابوالعطا و ابوالحسن را

همه را گفته بخانه استا خورد که آنکه اندک است برخواست و عظیم امیر ابوسلمه را آورد و بعد
 حقیقت عیسی زنگی پرسیدند امیر ابوسلمه تمام کیفیت را پیش ایشان بیان نمود و همه یاران
 شنیده خوشوقت شدند بعد از آن امیر ابوسلمه گفت ای مجبان کسی ازین پوست بزرگتر حقان بر
 من سازد خورد که گفت من ازین پوست برای شما حقان می سازم اما امیر ابوسلمه و یاران در
 مجلس آراسته بودند چون شب گذشت روز دیگر که عروس در میان فطرت مکه بدر کشتاب
 برچین افق جلوه گری در آورد روز دیگر که کله خورشید سر دراز حجب پرنیان سفید
 آورده اند که چون روز روشن شد زرجی با سر نهان خود رسید نگاه کرد دید که یاضد با بسیار
 که در لکها بیانی نیز بودند گشته افیاده اند و عیسی زنگی را زیر ستون گذاشته اند زنجی میران
 بمانده برگشت پیش نفر بسیار آمد حقیقت کشتن عیسی زنگی بعد یاضد با بسیار خارج بیان نمود
 نفر بسیار از شنیدن این اخبار بر داشت و با یاران خود سوار شده اند و فرموده صاحب دای
 آن مالکاران را بر داشتند بعد نفر بسیار حید عیسی زنگی را دیده گفت ای زنجی عیسی زنگی
 از زیر ستون چگونه بر آمد زنجی عرض کرد که بلا امیر خواستار بود از این بید من این شب یکماری
 یکم شاید گشده ایشان را بدست آورده بعد نفر بسیار برگشت چون شب در زنجی
 خود را بصورت پرورد قلندر آراسته حید عربی پوشیده و دستار عربی بر سر نهاده و هیچ
 در دست گرفته برابر عیسی زنگی آمده بنشست و شغولی بند کرد چند باره دیگر کرده گفت که
 ای مجبان مرو شاه جهان بداند که من از دین بریدم مروان بگشتم ام و شتر گرفته ام هرگاه که دیدار
 آن جوان صاحب خروج را به پیم از دل و جان دوستدار شاه مردان که امام اول و حلیف است
 شوم می باید که آن جوان صاحب خروج حید این کبر را از زیر ستون بر آرد و بهتر آیت و کرم
 علی الصبح نفر بسیار گمراه مارا خواهد گشت خوبها بر کردل آن صاحب خروج خواهد ماند و من
 از دل و جان دوستدار ~~را~~ راجد می نام و سلام برای این میگویم و کرم او داند کار او اما
 امیر ابوسلمه و مجبان مرو شاه جهان که در خانه استا خورد که شنیده بودید از شنیدن این سخن

۱۴۵
پروین و تنگ شدند و ایوب و سلم گفت ای پادشاه این کسی میباشد که این مرد گنبد خور و گنبد گفت یا ایوب
ایوب سلم این است که در منزلت من است که زخمی نام دارد و بدینند که این خرا و بخت خور و چگونه
دار است سلم ایوب سلم گفت ای برادر کسی باشد که پناه در دین سیدی آورد و سلم است
حق رفتن حیدر آن که بر از زیر ستون بر می آرم این سخن گفته ایوب سلم از خانه خور و گنبد پروین
آمد خور و بر آن ستون آمد جهان فوت کرد که ستون را برداشت و مرده عیسای زکی را از زیر
ستون برد آوردند اما زخمی این فوت است از دیده بر سرید و گفت یارک الله ای جوان نوم از این
خوار حیا که خلاص کردی ایوب سلم جواب داد که من ترا می شناسم بهتر آنست که سلامت بر داری
که بگفت و ایوب سلم او را بازی داده بخت خور و گنبد این حقیقت را بیان نمود تمام پادشاهان از شنیدن
این سخن بسیار خوشوقت شدند چون شب گذشت روز دیگر که حشر و سیارگان نقاب فیر
گنبد از رخ عروس گردون برداشت و جبهه سیاهی را بر جبهه بنفش خام آسمان بدر کرد
بزرگشید زانش رضشان زاکب سرخ بنود تیغ صبح سیفند از قباب سرخ فراش صبح بر
سرمای سیاه بربای گنجینه نیرین طباب سرخ اما علی الصبح ایوب سلم از پادشاهان
طلب نمود و گفت ای برادر خور و گنبد را برای طیار کن خور و گنبد گفت یا ایوب سلم
این رفته که خواهد آمد بر اثر انشا الله تعالی طیار کرد و خواهم گذاشید بعد از این بقات آمده
والله را خلاصت کردند و آنچه حقیقت بود پیش والده بیان کردند خدیو خان و دیار ایشان دعا
کرد و نهی سعادت دین و دنیا که پدر و مادر بر آن کس که راضی است چنان که بزرگان گفته اند
خواهی که خدای بر تو بخشد آن کن که رضای مادر آنست اما راوی چنین بگوید که فوت
صباح زخمی که راه حیدر عیسای زکی را برداشته بغض فرمایا آورد و حقیقت را بیان نمود و
سیار حکم کرده عیسای زکی برده دهن کردند و ایوب سلم بعد از سه روز از والده رخصت حاصل
کرد و بخت مرد شاهان در میان شد چون بر از خانه استاد خور و گنبد رسید کوازد و شک
کرد خور و گنبد دست ایشان را گرفته اند و نماند آورد و انشب مجلس کردند و دیگر که مسرور

خاور برادر دیکه سپهر اختر ندر کرد و عالم نوزانی محافت امیر ابوسلم گفت ای برادر خور و ک می
خواهم که امروز سیر بازار مرو شاه جهان بکنم خور و ک گفت مبارکست بعد از امیر ابوسلم و خور و ک
سعد و سعید کل دارخانه بیرون آمدند و سیر بازار میکردند ناگاه کز امیر ابوسلم بر دوکان شربت فروشی
افتاد جوانی آراسته و بر آسته وید امیر ابوسلم روی بخت استاد خور و ک کرد و گفت این شربت
فروشی دوست دارد **راحمه مختار علیه السلام** می باید خور و ک گفت یا امیر عبدالرحمان این مرد دعوا
سرنیکی دارد اسماعیل نام دارد چون نظر آن جوان بر امیر عبدالرحمان افتاد بیک نظر ایشان را بخت
و بر خواسته مجر کرد و گفت **مرحبا مرعبا نقل نقل** بیک نیک آمد که او بس دل خواه ای
صاحب این شربت از غریب است بقول در نایه خور و ک گفت یا امیر عبدالرحمان بنشیند بعد
ایشان بکفنه خور و ک بر دوکان آمده قرار گرفت اسماعیل شربت فروشی طاس شربت بر سر داشت پیش
ایشان نهاد و گفت **روز بازار ما را امروز است** نظر دکار امروز است **حافظه را ببار**
دره دوست عنق را کار و بار امروز است چک در دامن خیزان زن مدد از کرد کار امروز
است **خافل گشت** که دل بغز است دیدن روی یار پدر و آری دل بخور و نو بهار بند
که کل نوبهار امروز است بعد از امیر عبدالرحمان میر خواست که شربت بنوشد زخمی نابالغ بر او بر دوکان
شربت فروشی رسید نظرش بر امیر ابوسلم افتاد در کنظر ایشان را ایشان محافت و بدر رفت اما
اسماعیل شربت فروشی گفت یا امیر عبدالرحمان بدان که آگاه باشی که از زخمی حرافه شده شما را شربت
رفته است می خواهد که فوجی خواریان بر شما بیاورد و او می آید که شما از پنج بیرون روید بعد
ایشان از کار روان شدند و دو کله از زخمی بستند این حرافه شده و بد که خراج کوفی برای مجرای
سیار میرفت آمده مجر کرد و گفت من آن تیر دار قانی را بر دوکان اسماعیل شربت فروشی
دیده ام اگر خور و ک و بر سینه کار وین بنزد و مروان است سرانجام می شود و حده خراج کوفی
با کهنه از سوار و پیچا رسا و ده که همراه داشت باز زخمی روان شد چون بر آمد دوکان شربت فروشی
رسید دید که خور و ک و سعد و سعید کل استاده اند اما حرفت نیست که بر رسد که آن جوان که همراه شما

بودند خودک گفت ای هر دو که بی عمل شده این دو کان است چندی می آیند و می روند بعد
از چندی چهار طرف نگاه کردند و نظر در چار سو جوک افتاد امیر ابوسلم را دید جزیع کوفی را گفت که خود را
رو بروی نشان اینک خریف می رود بعد خوار چنان رسیدند و امیر ابوسلم را کرد که نشان این دست
بر تیر کرده در پی یک شدند در میان یکبارس افتاد کس را نیست و نابود ساختند جزیع کوفی تا نیاید
قیح را کشیده بر امیر ابوسلم زد ایشان تنج او را بر پشت تیر زد کرده چنان تیر زدنش دیدند که تا
که بر کردید خوار چنان بر ایشان تا خشتد امیر ابوسلم مانند بنیر زبان در میان چنگ میکرد احرار امر
آنها را خشک داد و از دروازه خراسان بیرون رفت که بر سر کوفی بر بود جزیع کوفی رسید از چندی را
پرسید که آن تیر در میان کجا رفت زرد گفت اینک برادرش را کشته اند دروازه خراسان بیرون شده
می رود بعد در میان کوفی نابودم خود نمره کرده رسید امیر ابوسلم با کشته در پی یک شدند چون ماندگار
ایشان غلبه کرد نظر امیر ابوسلم بر تل یک افتاد آنگاه بالای آن ساعتی دم خود را راست کرد
باز فرود آمد چنگ یکم فکاهی دو خواج که رفته کلاه بر کلاه پیوند و کاهی خوار برادر هوای انداختند
وقت آمدن چنان تیر زدند که قلم بر آید از کشته نشسته ساختند تمام روز چنگ بود یکصد و هفتاد و پنج
را به هم فوست و ناله بسیار تنگ شده دست بدرگاه قاضی الحاجات در پی تا حاجت برآید
گفت ای خالق خلق نهایی بفرست وی را زرق رزق و کشتی کار یمن بیچاره که
در کوه است لطیف بکن و کوه کشتی بفرست راوی گوید که ایشان در مناجات بودند که
از کم بسان لم یزل و غیر محمدی ابو العطاء و ابو الحسن همراه ده قلعه که در چنگ شدند بعد امیر
ابوسلم بر سر چنگ کوفی رسیدن حرمست کرده او را انعام زمین برداشته بر زمین رزق و بزرگ
فوت دوباره ساعت و شب تاریک بود مانند برقی تا با بیدار رفت ابو العطاء و ابو الحسن
ایشان باده قلندر بیرون شدند و نیم شب بود که رزق ناله بر سر بسیار در خراسان رسید
نفر در شد و نیم ریش خود را کتفه برادر داد اما امیر ابوسلم بر کشته پیش والده کتفه جوفت
را بیان نمود صبر خاتون گفت خداوند تبارک و تعالی کاهانست بعد در باب امیر ابوسلم و

کرد و گفت ای فرزند جند روزی با من امیر ابوسلم قبول کرد و روزی امیر ابوسلم در کعبه بایستاد
 مجلس کرده بود و چون روز گذشت سب شد امیر ابوسلم جان جهان امروز حضرت امیر المومنین علی
 کرم الله وجهه را دیدند و بشارت یافتند که ای امیر ابوسلم این چه خواب است بر خیز و بتر خود را
 در ایب جان امیر ابوسلم از خواب بیدار شد بایستاد و گفت بابا امیر عبد الرحمان
 درین وقت کجا میری گفت برای بتر میروم گفت مبارک است مبارک است بعد
 است اهل تر شدن فیده امیر ابوسلم روان شد ایشان در راه بودند چنان میفرمود که استاده
 خود که کنعان حوب کار در سندی هر چند مولاد در الکشی داده بر سندان بگذاشت و یک نزد
 بازه باده میشد بسیار جبران و مظلوم تا درین فکر خواب برو غلبه کرد در خواب دید استاده خود کار
 استاده میگوید که ای فرزند من فکر مکنش در زیر این سندان پارچه دو الفقار است بعد از آن پارچه
 دو الفقار از زیر سندان بر آورده همراه مولاد کرده هر چند الکشی زد و شک می بود باز پیشان شده
 در خواب شد امیر المومنین حضرت علی کرم الله وجهه را دید و فرمود که ای خوراک
 آن پارچه ای مولاد را بیا بر تاس برای امیر المومنین بیا که این پارچه را بکشیم
 دادند که سه قطره آب از نو چکید بتر سانه شد خوردن بر سه حضرت این سه قطره که از
 نیز چکیدند هر سه بشارت دادند چون این بتر است سه شهادت ایشان است
 و این بتر مار با امیر ابوسلم برسان و او را بگو که در بی کارزار شود و تو از قدم ایشان جدا نخواهی شد
 بعد استاده خود که بسیار خوشوقت شده گفت هر چند بر حسته دل ناتوان شدم
 هر که یاور و یوتو کردم جوان شدم مشک کی خد که هر چه طلب کردم از خدای بر منتهای هست
 خود کامران شدم بعد از آن استاده خود که بتر از دست گرفته بوسه میداد که امیر ابوسلم
 بر در آمده استاده شد و آواز زد شک کرد خورد که آمده در راه کرد و ایشان را اندر و آن آورده
 گفت اکرم انوا وعد وفا بعد از آن بتر امین ایشان را و حقیقت ساختن ترویج بشارت
 بافتن امیر المومنین حضرت علی کرم الله وجهه را بپایان نمود امیر ابوسلم بسیار خوشوقت شده و

رکعت شکرانه بخا آورده بودند که ابو علی خراسانی دست برآورده پیش امیر ابو مسلم نهاد و گفت این
 خوب است نزد گشتی حضرت یوسف علیه السلام است و مرا امیر المومنین حضرت علی کرم الله وجهه نشان
 دادند که این خوب دست برآورد و بگفت صاحب الدعوی پیر درین گفتگو بودند که ابو طاهر سیف
 آید امیر ابو مسلم را بخاک و بر اصفیل نمود و همون ساعت حسین علفه بنده علفه تیرا طیار حشت
 و ابو القاسم مهر کن آید نام ایشان و بدرش گفته و آن شب استاد خوزدک تمام مجید را جمع کرده
 و یکی بارواح امیر المومنین حسین رضی الله عنہ پیش کرده بودند آورده اند که چهار صد محب جمع شده بودند
 چون ایشان طعام خورده فارغ گشتند در میان جوینی استاد خوزدک درختی چار بود و امیر ابو مسلم
 گفت ای برادر خوزدک اگر تخم خواص را از روی زمین دور میانم این چار را بسکب بفرقم کردام
 اگر خوار رضی شود من از مالیش را استاد بنام خوزدک گفت یا امیر ابو مسلم جان من فدای نام شما باد و در
 چهار صد سبط باشد بعد امیر ابو مسلم برخواست و تیرا جنود داده چنان در میان آن درخت زد که از
 جانب دیگر بدر رفت و چهار سبطی خود قرار بود اما غلغله در میان دوستان افتاد یکی گفت قلم بردید
 دیگر گفت درخت برآشزاده است اگر قلم میشد استاد نمی ماند و امیر ابو مسلم تنگ بود ناگاه
 از روی هوا اندر برق پاد آورده بر درخت رسیده بر زمین افتاد خوزدک دوید و آن سنگ بر درخت
 دید که نه بدو آن احمد ولی بن محمد زحجی در آن نوشته اند غریوار تمیال برخواست و هم یاران امیر ابو
 مسلم را بسیارک بآوردند و آن شب بعیش و عشرت گذرانند چون روز روشن شد امیر ابو مسلم
 نام مجید را در حشت نموده تیرا گرفته بطرف نصیبه ماقان روان کرد دید ناگاه کز امیر ابو مسلم در بازار
 جابرسو چوکن شکر فروشان افتاد افتاد دید که مردم بسیار غلغله اند و در میان ایشان دار نیست
 و نه بر آن دار یکم رسید را آورده نشانده اند امیر ابو مسلم از یکی پرسید که این مرد کیست او گفت این
 مرد از قبیله نجیبان است و ابو تراب اولست و میگوید زینام دارد حکم نصر بسیار این چنین
 است که این را بکشند امیر ابو مسلم استاد بود که خوزدک و سعد و سعید کلمه نیز رسیدند امیر ابو
 مسلم را دیده مجرا کردند ناگاه ظاهر که پس نصر بسیار رسید آید که بسوی ایشان را بریده امام یحیی زید